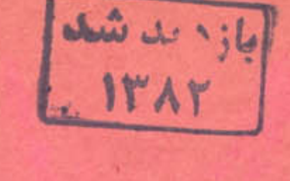
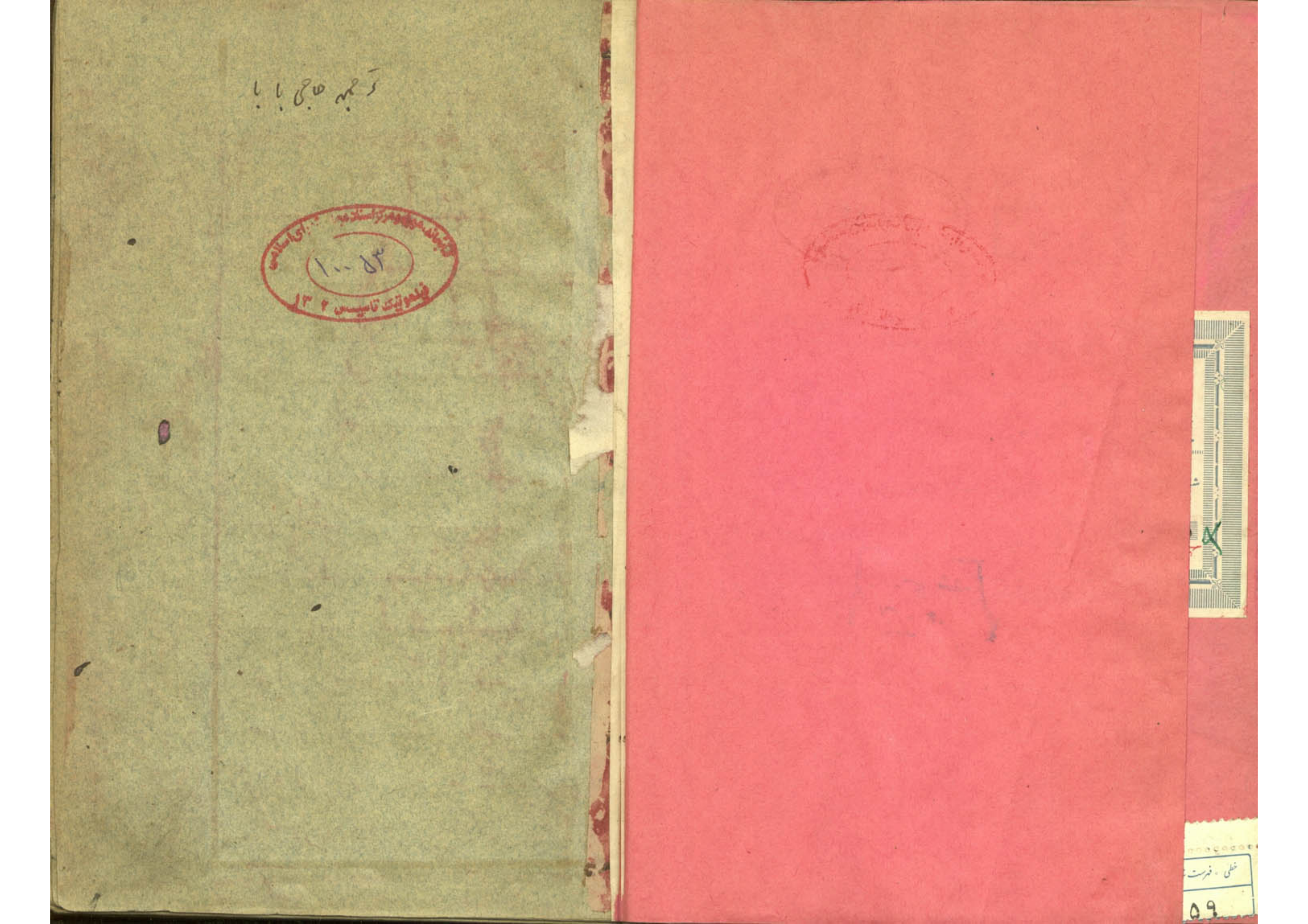

مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۰۵۳


بازدید شد
۱۳۸۲


بازرسی شد






ترجمه حاجی بابا
کتابخانه مرکز اسلامی
۱۰۰۵۳

بسمه تبارک و تعالی

بحضور مبارک حضرت اشرف ارفع امجد افخم بندگان وزیر
اعظم امین السلطان مدظله العالی معروض میدارد
فن ترجمه که اهمیت و اشکال آن را دانشمندان بزرگ فرنگ و
آنها که عالم بالسنه مختلفه میباشند دریافت نموده در شرق زمین قدر
آن مجهول و عظم و فایده آن غیر معلوم است از علمای اعلم امجد ما
سلطان الحکما خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه چنانکه باید ملتفت
این دقت و صعوبت شده چه وقتی از و ترجمه کتاب الطهاره
علامه اوحدی ابو علی مسکویه را درخواست نمودند از ینکار تن زد
و برای اینکه رد آن التماس نکرده باشد مطالب کتاب الطهاره را
تالیفاً مدون فرمود و این همان کتاب اخلاق ناصری معروف است

مقصود آنکه زحمت تألیف را بر خود هموار کرد که زیر بار ترجمه نرود
حکم قضا یا حکمت باری تعالی جل ذکره باری باین گرانی را بر بار
ناتوانیهای این ناچیز نمود و عمری باین کلفت مکلفم داشت
حیف که در محضر مبارک یعنی در دایره جلیله قدردانی و مقام
شناسی ترجمه معتنابه ازین صمیمی ارادتمند خالص العقیده بشرف
قرائت نیافته تا آن زحمت بلا اجر نماند و از ملازمان حضرتم کسی بخری
خواند تلافی این غبن را ملهم شدم که کتاب حاجی بابا را ترجمه کرده
تقدیم حضور موهبت ظهور اشرف نمایم مصنف این کتاب
مستر مریه از نویسنده های معتبر انگلیس است که با ملکم معروف بدربار
خاقان خلد آشیان مغفور فتحعلیشاه طاب ثراه آمده و پسرش را
که اینک در پطرزبورغ سفیر کبیر دولت انگلیس است ملاقات فرموده ام
کتابش بجمیع السنه ترجمه شده جز فارسی و اگر اینکار را این بمقدار
بوجهی پردازد که کاردانان حوزه کمال و افاضت حضرت مستطاب
اعظم عالی مدظله پسند نمایند و بزیور قبول محلی فرمایند زهی سعادت

وضع کتاب این است که حاجی بابا نام اصفهانی از رعایای هفتاد هشتاد
سال قبل ایران شرح زندگانی خود را مینویسد و باین عنوان مطالب
مهمهٔ کثیره در کتاب خود درج مینماید قصدش تنبّه و تذکّر است و
گفتارش شایان توجّه و تدبّر و ترجمهٔ این جنس مسطورات که نوعی از
رمان است خالی از اشکال نیست چه سبک جدید و طرح تازه ایست

والسّلام

کتاب حاجی بابا

فصل اوّل در تولّد حاجی بابا

پدرم که کربلائی حسن نام داشت از دلاکهای معروف اصفهان
بود در سن هفده سالگی با دختر شخص شمّاعی مزاوجت کرده هم بالین شد
این وصلت چندان اسباب سعادت و خوشبختی پدرم نگشت
چه اصل مقصود پدرم ازین تأهّل و زناشوئی داشتن فرزند ذکوری بود
که در اوقات جوانی او را در کسب و تحصیل معاش کمک نماید
و در اوان فرتوتی و ناتوانی عصای پیری او باشد و پس از مرگ یادگار
نیکی ازو درین جهان ناپایدار باقی ماند چون سالها گذشت و اثر
حملی در زوجهٔ او ظاهر نگشت پدرم زایدالوصف دلگیر و مأیوس شد
و دیگر اعتنای درستی بحلیلهٔ خود ننمود و رفته رفته بی اعتنائی منجّر
بعداوت و نقار گردید زن و شوهر از دیدار یکدیگر بیزار شدند
صحبت ایشان صحبت سنگ و سبو شد و لفظ الفت کاردو

گلو و فی الحقیقه درین فقره هر دو بیچاره بودند اما کار پدرم یک حسن
داشت و آن کمال مهارت او در دلاکی بود که بدینواسطه نان
خانه را با آسانی تحصیل مینمود بلکه علاوه بر مخارج مبلغی هم اندوخته
و ذخیره کرده در سرتراشی در تمام شهر صفهان تردستی و استادی ضرب
المثل و فردی بی بدل بشمار میآمد مردم فوج فوج و دسته دسته هر روز
به دکان او آمده سر میتراشیدند مشتریان پدرم بیشتر از تجار معتبر و عمال
نامی بودند مختصر چون بیست سال بدلاکی گذرانید و خود را صاحب
مبلغی ذخیره و اندوخته دید دیگر نتوانست بی فرزند ذکور و ولد صالح از زندگی
کند و مصمم شد که تجدید فراش نماید در میان مشتریان پدرم صرافی
مایه دار بود و در پس پردهٔ عصمت او را دختری طناز با روی دلنواز
و پدرم آوازه عفت و حسن دختر را شنیده یکروز که صراف بعادت
معهود برای تراشیدن سر و اصلاح ریش به دکان پدرم آمد والد
بدون تمهید مقدمه باو گفت اگر مرا بغلامی قبول کنی و دخترت را بزنی

بمخلص دهی منتی عظیمی بگردنم گذاشته و میان سر و همسر سرافرازم
کرده صراف بدون بازار گرمی و حرفهای رسمی دختر خود را العقد دائمی
به پدرم داد بعد از این وصلت کار زندگانی و خانه پدرم بدتر از پیش شد
سابقا اگر بعد از زحمت زیاد در روز شب فی الجمله آسودگی داشت
حالا آن بواسطه بخل و حسد زن قدیمی بعروس تازه یکباره سلب شد
و کار بسختی کشید شهد عروسی در کام او زهر گشت چاره جز رفتن
از صفهان ندید هیچ بهانه برای مسافرت غیر از زیارت یکی از
اماکن مشرفه بدست نمی آورد ناچار عازم عتبات عالیات گردید
تا بواسطه این سفر طولانی مدتی از زوجه اولی دور و از زحمت صدمه
و اذیت او محفوظ و آسوده باشد اتفاقا زوار عزیمت کربلای معلی
نمودند پدرم نیز مالی کرایه کرده یک جفت کجاوه برپشت قاطری بست
در یک لنگه آن خود و در لنگهٔ دیگر عروس و زوجهٔ تازه اش نشست با
دوستان و آشنایان وداع کرد و راه عراق عرب پیش گرفت همینکه
قدری از صفهان دور شد نفسی براحت کشید و لمحهٔ آسوده مثل مرغی

که از قفس آزاد شود و اسیری که از بند رها گردد پدرم عمداً سفر
خود را طول داد بلکه در این امتداد مدت آن کهنه عفریت موذیه
یعنی زوجهٔ اولیه از غصه بمرد و العجب که همانطور هم شد خلاصه در
اثنای سفر دختر صراف آبستن شد و مرا زائید و بدیهی است که پدرم
که بمراد و مقصود خود رسید تا چه حد شعوف گردید و حصول این
این سعادت را از ائمهٔ عراق سلام الله علیهم دانست و برای عظم و فر
من مرا حاجی بابا نامید و این اسم بعدها برای من خیلی نافع و باثمر
شد پدرم در این غیبت و مسافرت دکان خود را بیکی از شاگردان
قابل خویش سپرده و وقتیکه ما باصفهان مراجعت کردیم بهمان
رونق اول باقی بود اگر ما گفتم ببخشید قصدم تفخیم نبود جمع
یعنی پدر و مادرم را در نظر داشتم چه من خود از مراحل زندگانی بیش
از دو ماه طی نکرده بودم باری چنانکه اشاره کردم زن پدرم مرده
و پدرم را آسوده کرده بود زیارت عتبات عالیات بر گرمی
بازار پدرم افزود بیشتر مشتریهای او فقط تجار و کسبه و عمال

و سپاهیان بودند حالا که هفت امام همام علیه السلام را زیارت کرده
و دستش از رسیدن بآن ضریحهای مقدس تبرک شده طلاب علوم
دینیه و علما و آنها که اهل قدس و تقوی میباشند نیز باو اقبالی
دارند و برای تراشیدن سر و اصلاح ریش بدکان او میآیند باین
منوال روزها رفت و ماهها گذشت تا سال عمر من بده رسید
شبی که پدرم دکان خویش را بسته نان و گوشتی خریده بخانه آمد
از مادرم بزباشی خواست مشارالیها بمطبخ رفته مشغول طبخ شد و
من و پدرم تنها در اطاق ماندیم والد سخن آغاز کرد و بمن گفت نور دیده
ما پدر بر پدر دلاک بوده ایم و از این کاسبی نان خورده ایم احتیاط را
در کار هرگز از دست نداده از این رو همیشه جمعی مشتری از اطراف
جمع کرده ایم تو هم که فرزندی خلف هستی باید حرفهٔ آبا و اجداد محترم
خود را رها نکنی و در صنعت دلاکی ماهر شوی در این وقت مادرم نیز
بضرورتی داخل اطاق شد حرفهای پدرم را شنید و شرحی تصدیق
او کرد من برای امتثال امر از همان فردا صبح لنگ بکمر بسته

بدکان پدر رفته مشغول شغل وکسب شریف اجدادی شدم چهار
سال از این مقدمه گذشت شبها بمن قران و اصول دین و مسائل
نماز و روزه وغیره یاد میدادند امّا طوطی وار یعنی نه استادم می فهمید
که چه بمن درس میدهد نه من میفهمیدم که چه میخوانم امّا تحصیل روز را
که سرتراشی وسایر کارهای دلاّکی باشد خوب یاد گرفتم درمیان
مشتریان دکّان ما مکتب داری بود که در یکی از مساجد نزدیک دکّان
ما مکتبی برای اطفال و آنها که میخواستند مقدّمات بخوانند باز کرده و چون
بینوا چیزی نداشت هر جمعه برای تراشیدن سر بدکّان ما میآمد و پدرم
مفت سر او را میتراشید و این را ثواب عظیمی میدانست آن
آخوند محترم که واقعاً مردی متدیّن بود برای اینکه رهین منّت پدرم
نباشد از پدرم خواهش نمود روزی یک ساعت مرا نزد او
فرستد تا درس مقدّمات بمن دهد پدرم قبول کرده صبحها که هنوز
مشتریها جمع نشده بودند یک ساعت مرا بمکتب آخوند میفرستاد
درظرف مدّت دو سال که در مدرس آخوند حاضر میشدم طوری ترقّی

کردم که قران را بقرائت صحیح میخواندم بلکه از اشعار شیخ و خواجه
و ملاّ زیاده از دو هزار بیت حفظ کردم خطّم نیز قوامی بهم رسانید و
با این خطّ و ربط بخوبی از عهدهٔ مکاتبه و مراسله بر میآمدم چون
بیشتر در خیال تحصیل کمال بودم کمتر بسرتراشی توجّه مینمودم از این رو
وقتی مردمان خیلی با شأن بدکّان پدرم میآمدند مرا مکلّف سر
آنها را بتراشم و ریششان را اصلاح کنم در شانزده سالگی خود متحیّر
بودم که مهارت من در دلاّکی بیشتر است یا در کمالات و سواد
وخط چه در این سنّ سر را خیلی خوب میتراشیدم ریش را پاکیزه
اصلاح میکردم گوش و بینی را درست پاک مینمودم مخصوصاً در حمّام
در کیسه کشی شهرتی داشتم هیچکس در اقسام مشت و مال زبردستی
من نبود آنچه در ممالک کشمیر و هندوستان و عثمانی دلاّکها هنر
بخرج مشتری میدادند منهم میدادم هر کس را که بخدمت می طلبید
طوری در کیسه و مشت و مال تن و بدن و عروق و اعصاب او را
پاک و نرم میکردم و او را حال میآوردم و رگ و قولنج او را می شکستم

که بی اندازه از من راضی و خوشوقت میشدند و آفرینها بمن میگفت
در بین مشت و مال گاهی بمناسبتی شعری هم از حافظ و سعدی و
ملای روم میخواندم اگرچه خلاف ادبست علاوه بر حسن صورت
و لطف اندام آواز خوشی هم خدا بمن داده بود درینصورت اگر
از مشتریان کسی ملتفت معنای اشعار من نمیشد بآواز او را محظوظ
میکردم چه دردسر دهم من در اصفهان طوری مشهور شدم که مردم
با کمال ذوق و شوق بحمامی که من در آن کار میکردم میآمدند و
علاوه بر اجرت معمول که استاد حمامی بمن میداد آنها نیز بقدر
همت خود پول سفیدی در گوشهٔ لنگ خویش بسته بطوری که
استاد حمامی نفهمد بمن میدادند فراموش کردم در اول فصل
بگویم دکان پدرم نزدیک کاروانسرای شاه بود و باینواسطه علاوه
بر اهل شهر غربا و مسافرین که باصفهان می آمدند و در کاروانسرا
منزل میکردند نیز بدکان پدرم آمد و شد داشتند باری بواسطهٔ
بودن من در دکان دخل پدرم باضعاف مضاعف شده بود

مثلاً اگر پیشتر اجرت سرتراشی و اصلاح ریش صد دینار بود اینها
محض خاطر من پنجشاهی و دهشاهی بلکه بیشتر میدادند
روزی کاروانی از بغداد آمده وارد اصفهان شد چند نفر تاجر
بغدادی با این کاروان بودند عصر آنروز بازرگانان بغدادی برای
سرتراشی و اصلاح بدکان ما آمدند خدمت یکی از آنها بمن رجوع شد
روز اول اعتنائی بمن نکرد دو روز بعد تنها بدون رفقا بدکان
آمد و پدرم را که در صنعت دلاکی در اصفهان شهرتی بکمال داشت
برای خدمت نطلبید مرا بخدمت خواست و در بین کار بانواع
مختلف بمن اظهار لطف کرد و چون بزبان ترکی بمن سخن میگفت
مرا این زبان خوش آمد چون چندبار آمد و رفت من زبان او را
فرا گرفتم و بعد از آن بدون اینکه پدرم و شاگردان او ملتفت
شوند من با او کمابیش بزبان ترکی حرف میزدم وی در اثنای
صحبت از شهرها و قراء و قصباتی که دیده بود و از عجایب و نوادری
که درک کرده برای من حکایت میکرد از شنیدن این سخنان هوای

سیاحت بلدان و رفتن از اصفهان بسر من افتاد روزی تاجر
بغدادی به پدرم گفت مرا منشی و محاسبی لازم است و پسر تو بخط
و ربط هست چه ضرر دارد او را باین سمت با من همراه کنی ببغداد
آید و کسب و تجارت آموزد مبلغی هم حق الزحمه و اجرت از من بطور
ماهانه گیرد پدرم اول بمفارقت من راضی نمیشد و بمن نصیحت میکرد
و میگفت سفر و غربت را هزار گونه مذلت و کربت است شغل
پدران خود را باز و ما را در آتش هجران خود مسوز و بدانکه خداوند
رزاق است و برای هر کسی سهم و نصیبی قرار داده اگر چه برای
معاش تلاش کردن خوب است اما والدین را از زحمت مهاجرت
دوچار کردن حسنی ندارد من طوری مفتون سخنان تاجر بغدادی
شده بودم که این حرفها بگوشم باد بود و با خود میگفتم شک نیست که
تجارت بهتر از دلالکی است آن همه شأن و شرف میباشد و این
همه زحمت و ذلت مختصر چون حرکت بازرگان بغدادی نزدیک
شد بر بیتابی من افزود پدر و مادرم که این حالت بدیدند بمفارقت

من تن در دادند روزیکه وقت عصر آن حرکت میکردیم والدین
من دعاهای خیر در حق من کردند بعلاوه پدرم قوطئی که در آن چند
تیغ دلالکی و سایر لوازم این حرفه بود بمن داد و گفت این را نگاه دار
شاید روزی بکار تو آید مادرم بیشتر از پدرم متألم بود و غصهٔ او
عمده از برای اینکه من با شخصی سنی رفیق طریق شده ام اما چاره
نداشت و نمیتوانست مرا منع کند ناچار در وقت حرکت کیسهٔ
نان خشک توشهٔ راه من نمود و قوطی حلبی پر از دوائی در جیب من
گذاشت و گفت در این قوطی تریاقی است بس مجرب اگر خدا
نکرده در این سفر در جائی افتادی و یکی از سر و دست و پایت شکست
ازین تریاق بطور مرهم روی آن بگذار آن جراحت و شکستگی التیام
مییابد و اگر مرضی ترا عارض شود اندکی از آن بخور شفا خواهی
یافت وقتیکه خواستم از خانه حرکت کنم قرآنی بالای سر من
گرفت و مرا بطور قهقهرا از خانه بیرون کرد جهت پرسیدم گفت
هر کس هنگام مسافرت بطور قهقهرا از خانه بیرون رود یقیناً باز میگردد

فصل دویم در مسافرت

حاجی بابا

ارباب من عثمان افندی تاجر بغدادی که در وقت حرکت از اصفهان
مصمم رفتن بغداد بود همینکه از اصفهان بیرون آمدیم تغییر رأی داد با
در اصفهان رأی خود را ظاهر نساخته نمی خواست کسی از قصد و ذهاب
او باخبر باشد بهر حال در منزل اول گفت من بغداد نخواهم رفت بمشهد
میروم که در آنجا پوست بخارائی خرید کنم و باسلامبول برده بفروشم
یادم رفت ابتدا شرح حال آقای تازهٔ خود را بنحو اجمال بیان کنم
حالا که بسفر میرویم قضای آن را بعمل میآورم عثمان آقا مردی است
کوتاه قد چهارشانه با کلهٔ بزرگ و دماغ برجسته و متصل آب از
دماغش جاری است ریش سیاه و انبوه این است ظاهر و خلق
او اما خلقش و طبیعتش مسلمانی میباشد متعصب و متعبد با وجود سرمای
شدید و آبهای بسیار خنک که با یخ تفاوتی ندارد و مثل شمشیر میبرد
هر وقت حدثی از او حادث میشود فوراً تجدید وضو میکند و پاهای خود را

در آبهای سرد می شوید عیبی که دارد پیرو طریقه تسنن میباشد و با علی
و آل علی علیهم السلام زیاده عداوت دارد عثمان آقا وقتیکه در اصفهان
بود طریقه خود را بروز نمیداد و بطرز و سبک شیعه وضو میگرفت و نماز
میکرد همینکه صحرائی شدیم و از جمعیت دور افتادیم ملاحظه را بر کنار
گذاشته بوضع سنی عبادت مینمود افندی در جلب منفعت بقدری
حریص بود و طبعاً دنی و خسیس که من بمدت العمر احدی را باین حرص و
خست ندیده بودم در طی مراحل شبها که بمنزل میرسیدیم و شام صرف
مینمودیم مختصر نقدینه که با خود داشت لابد گوشهٔ از زمین را کنده آنرا
در زیر خاک پنهان میکرد و روی آن میخوابید صبح که از خواب برمیخاستیم
دفینهٔ خود را در آورده در زیر جامه پنهان کرده براه می افتادیم وقتیکه
بکاشان رسیدیم اظهار کسالت و خستگی نموده بمن گفت اگر
مینائی می بدست آری و دو سه جامی بمن دهی مرا زنده کرده اما این
دوای حرام نجس را باید طوری تحصیل کنی که احدی مطلع نشود البته شنیده
که شاعر گفته است گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

سنکه جز اطاعت چاره نداشتم قدم درراه طلب گذاشتم شهر کاشان که ابد
معروف به دارالمؤمنین است و شراب در آن کمتر یافت میشود
سراغ یهود بهار رفتم باوجود این شراب پیدا نشد عرق تقطیمی بالنسبه
گران از یکنفر یهودی خریده برای عثمان افندی آوردم
مال سواری ارباب من قاطری بسیار یورقه بود که در اصفهان خریده
من سوار اسبی بودم که در طویله صاحب اولی خود کمتر جو خورده این
اسب مفلوک علاوه براینکه باید مرا بمنزل برساند قلیان منقل ولوازم
آنرا هم حمل مینمود و در ترک آن رواندازشب ولباس عوضی مرا بسته
بودند در کوکبه ما نیز غلام سیاهی بود که آشپزی ما را مینمود و صبحها بار
ما را می بست و شبها می گشود بر قاطری سوار میشد و مفرش کوچکی زیر
پای داشت در یک تای مفرش جل و افسار قاطرها و اسباب
طبخ را میگذاشت در تای دیگر رختخواب عثمان آقا را علاوه بر پول
سفید یکه افندی در کیسه چرمی دوخته و جای آن در گوشه مفرش بود
و هر شب آن کیسه را چنانکه گفتم از مفرش بیرون آورده زیر خاک

پنهان میکرد و صبح بیرون می آورد در مورچه خورت که منزل اول و تا
شهر اصفهان هشت فرسخ است پنجاه تومانی از پول خود در آورده در
شب کلاه سفیدی که زیر عمامه بسر میگذاشت میان آستر و رویه دوخت
قافله ما کلیةً پانصد رأس قاطر و یابو و دویست نفر شتر بود و بیشتر
این مالها امتعه اصفهان را بمشهد مقدس و سایر بلاد شرقی
ایران حمل مینمودند مردم این کاروان تقریباً صد و پنجاه نفر میشدند
از تجار و مکاری و ساربان و بعضی زوار که قصد زیارت روضه
حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناء داشتند
رسم است قافله و زواری که از بلاد ایران بمشهد رضا در خراسان
میروند کم یا زیاد از ترس ترکمان اسلحه با خود بر میدارند میتوان گفت
در میان جمعیت ما از ارباب من بی جرأت تر و کم دل تری نبود اگر
در بین راه اتفاقاً صدای تفنگی می شنید شک این بود که عزرائیل
بقبض روح او آمده باشد با آنکه مکرر دیده بود که همراهان برای شکار
با قره قازلاق تیری می اندازند باز تا آوازی بگوشش میرسید

رنگش بپرید و از وحشت آب دهانش را نمیتوانست جمع کند با
این دل و جگر تفنگ بسیار بلندی کار قرم بدوش داشت و شمشیر کجی
از پهلوی چپ آویخته و یک جفت طپانچهٔ یک لوله کار حاجی
مصطفی در طرفین یمین و یسار بکمر زده قنداقهای طپانچه‌ها در روی ناف
او بهم پیوسته از کمربندی که طپانچه‌ها را بآن استوار کرده انواع چیزها
بدور کمر آویزان نموده از جمله فالسقه فشنگ و دبه‌های باروط و
کیسه‌های چرمی که در آنها گلوله و ساچمه بود
مرا هم شل افندی از سر تا پا غرق در اسلحه کرده بودند بعلاوه نیزهٔ بلندی
بدستم داده غلام سیاه هم شمشیر شکسته بکمر داشت و تفنگ بی چخماق
بدوش این را عرض نکردم که چاووشی هم در قافله داشتیم که اغلب
بصوتی حزین میخواند و طبل کوچک بقرپوس زین بسته هر وقت از خواندن
خسته میشد بادرسته جلو اسب خود طبل میزد و چنانکه پیش گفتم اگر همراهان
ما مسلح بودند همه در ظاهر دلاور اما در باطن مانند خیک باد کرده خالی
از هر گونه رشادت و پر از خوف و وحشت

ظاهر مکمّل این کاروان مرا هم جری و دلیر کرده بود عقب از پس
به پیش و از یمین به یسار اسب میتاختم و رشادت بخرج میدادم عثمان
آقا مکرر بمن میگفت ملایم حرکت کن از افتادن خودت چندان اندیشه
ندارم اما اگر اسبت خسته شود و درماند با این سفر دور و درازی که ما
در پیش داریم مایهٔ معطلی است خلاصه وقتی بمنزل میرسیدیم اول
ارباب را راحت و آسوده نموده بعد اسباب دلاکی را بکمر بسته میان
قافله می افتادم سر میتراشیدم ریش اصلاح میکردم با مقاش موی
گوش و دماغ زوار را می کندم هر کس چیزی میداد میگرفتم هر کس نمیداد
بخنده و شوخی میگذراندم خوشروئی و حسن سلوک من با زوار مرا محبوب
القلوب همسفران نمود مخصوصاً عثمان آقا از صنعت دلاکی من
حظی داشت این عثمانی تنبل تن پرور که بقول ترکها شدین
وار و مدین یخ همینکه بمنزل میرسید مثل مرده می افتاد من پاهای او را
میمالیدم مفاصل او را می شکستم وقتیکه او را مشت و مال میکردم
مانند تازه عروسهای نازک نارنجی هزار قسم غربیله و آف و اوف مینمود

و بعد از آنکه برحمت او را حال بیاوردم از من راضی شده بمن دعا میکرد
از اصفهان بکاشان و از کاشان بقم و از قم بطهران آمدیم و ده روز
تمام در کاروانسرای بیرون دروازهٔ شاهزاده عبد العظیم توقف نمودیم
و این بدو ملاحظه بود اول آسایش مالهای بنه و سواری که از طهران تا
مشهد باید راههای سخت صعب طی نمایند ثانی آنکه درین وقت یکی
از طوایف ترکمان بپادشاه ایران یاغی شده و تمام راه خراسان را
مغشوش و ناامن داشتند چنانکه درین ده روزه توقف ما خبر بطهران
رسید که قافله از مشهد بقصد طهران حرکت کرده و دربین راه مابین
سپاهی و مزینان ترکمان بر سر آنها ریخته اموال زوار را بغارت برده
و خودشان را نیز اسیر کرده مردم کاروان ما که این خبر شنیدند آب
بدهنشان خشک شد مخصوصاً افندی رنگش مثل مات شد من یقین کردم
حالا فجاه میکند فوراً نیشتر را از میان کیسهٔ نمدی سنگ و تیغ در آورده
بازوی راست افندی را با تسمه بسته که فصدش نمایم خوب شد
زود ملتفت شدم که این دلاور از دیدن نیشتر بیشتر وحشت میکند

ناچار آنرا با تسمه بجای خود گذاشتم و بر این شدم که بصحبت دل
افندی را قوی کنم ارباب من از بس طماع و حریص بود با آنهمه
ترس و وحشتی که از ترکمن داشت چون بطور یقین سیداست خرید و
فروش پوست بخارائی نفع کلی دارد دل را بدریا زده عزم خود را
در رفتن بخراسان جزم نمود جمعی از زوار طهرانی نیز ضمیمهٔ کاروان ما شده
بر عدهٔ آن افزودند دو روز پیش از حرکت سیدی چادودش که همیشه
زوار طهران را او بخراسان میبرد بکاروانسرای ما آمد و گفت چرا
متزلزل میباشید خبر ندارید که من در این راه چه قدر بلدیت دارم
اگر تمام کوه و دشت را پیاده و سوار ترکمان احاطه کرده باشد شمارا کلاً
صحیح و سالم بی هیچ خوف و خطری بپابوس جد بزرگوارم میرسانم
من بارها با طایفهٔ ضالهٔ ترکمن روبرو شده ام و زد و خورد کرده و چه سرها
از آنها بریده ام یکی از رفقای ما بتصدیق قول سید چاودش پرداخته
گفت راست میگوید ترکمنی که سکته کرده بحیص و حرکت میان راه افتاده
بوده آقا مشد شبیر سر او را از بدن جدا کرده است

در اینجا اگر وضع سیّد چاوش را بیان ننمایم و شرح ندهیم اهمال کرده ام
شخصی که اینهمه تسلّط میکرد قدّ بلندی داشت و مردی فراخ شانه بود رنگ
رویش از آفتاب سیاه شده و معلوم میشد که غالبا در سفر میباشد چند
دانه موی خشن کوتاه بر زنخش رسته روی قبای قدک نخودی رنگ
زرهٔ بسیار کثیفی پوشیده و کلاه خودی بر سر گذاشته و چند عدد پر مرغ
بر خود نصب نموده شمشیر کجی در سمت یسار آویخته و یک جفت
طپانچه در طرف یمین بکمر زده سپر زرد چرکی بر دوشش انداخته نیزهٔ
بلندی بدست گرفته و در تکلّم طوری از ترّاکمه سخن میگفت مثل اینکه
شیر از شغال گوید عثمان آقای طمّاع که جمله حواسش پیش پول بتنهائی
بجارائی بود و میل سفر طی رفتن خراسان داشت سیّد چاوش را
اسباب اطمینان خاطر و امنیّت راه و محفوظ بودن از شرّ ترکمن دانسته
مرید و فدوی او شد یک هفته بعد از عید نوروز یعنی ده روز تمام
بعد از ورود بکاروانسرای طهران از شهر طهران بقصبهٔ عبدالعظیم
آمدیم و لدی الورود در زاویهٔ مقدّسهٔ امامزاده مشرّف شده زیارت

کردیم شب را در کاروانسرای شاه عبّاسی مانده صبح زود بطرف
مشهد مقدّس راندیم چیز تازهٔ که اسباب تفریح خاطر باشد در راه
ندیدیم اراضی و جبال و وهاد و تلال خشک و خالی بود گاه گاه
به آبادی و دهکدهٔ میرسیدیم و نعرهٔ خشن سیّد چاوش مردم آنجا را اعلام از
عبور یک دسته زوّار مینمود فقرای قریه یکدفعه میآمدند و اغنیا برای اینکه
گرد راه زوّار بآنها نشسته بفیض و سعادت نایل شوند این دسته مثل
وحشیان صحرا بما نگاه میکردند و مانند بهائم ساکت بودند امّا گفتگوی
خود ما در تمام امتداد راه از ترکمان بود ارباب من همیشه میگفت
با این جمعیّت و کثرتی که ما داریم ترکمن سگ کیست که بما حمله کند
امّا از وضع او پیدا بود که اینحرف را بزبان میگوید و دلش مطلقا
خبر ندارد بلکه از ترس میطپید چنانکه دندانهایش بهم میخورد و نفسش میخواست
متلاشی شود روزی سیّد چاوش از گفتهٔ عثمان آقا بر آشفته گفت
افندی تو تاخت و تاز ترّاکمه را ندیدهٔ که اینطور اسم آنها را سبک
میشمری خیال میکنی مثل سوارهای باشی بوزوک و نایطهٔ عثمانلی اند

چنین نیست ترکمنها هالیطه و باش بوزوک را عوض حلوا میخورند از
قیامت خبری نشنوی عثمان آقای جبان البته سه شب بعد از این
حرف خواب نرفت با اینکه کارافندی بیک رحسن داشت و
آن سنی بودن او بود با خود میگفت اگر ترکمنها مرا اسیر کنند بملاحظه
هم کیشی از من رعایت خواهند کرد و آن صدمهٔ که بشیعه‌ها میزنند
بمن نخواهند زد و بهمین خیال یعنی برای اظهار و اثبات سنی بودن
خود از ایوان کیف با نطرف عمامهٔ سفید خویش را مبدل بعمامه
قرمز کرد چه اولاد فاروق عمامهٔ سرخ بسر میگذارند بالجمله چند منزل
که رفتیم و از سمنان و دامغان گذشتیم یکروز سید چاووش بما
گفت فردا است که از معبر تاخت و تاز ترکمان عبور خواهیم کرد
و به یکی یکی سپرد که تفنگ و طپانچهٔ خود را پر کنند و شمشیر و قمه و
کارد خود را تیز نمایند و آمادهٔ کارزار شوند صبح روز معهود افندی
ناخوشی اسهال گرفت و بهانهٔ سنگینی تمام سلاح و یراق خود را باز
نموده در منزل گذاشت علی الطلیعه که با راه نهادیم آن جوانمرد مشغول

ذکر و ورد شد متصل استغفار میکرد دقیقهٔ از پشت سر بالوی
چاووش دور نمیشد سید چاووش آنروز لباس مخصوصی پوشیده
بود در روی قبای زرد رنگ پیراهنی سفید با اقسام طلسمات در بر نموده
و زره را روی آن پیراهن و حافظ بدن قرار داده و خود میگفت
خاصیت این پیراهن این است که تیر ترکمن ببدن کارگر نمی‌شود
سید چاووش از پیش عثمان آقا بلا فاصله پشت سر او دو سه
نفر از ترکهای تبریزی در یمین و یسار عثمان افندی اسباب قوت قلب
او بودند سید چاووش گاهگاه اسب خود را بجولان در آورده
بجلو تاخته نیزهٔ خود را بهوا انداخته چون پائین میآمد میگرفت و صدای
خویش را خشن و مهیب میکرد و جسته جسته از اشعار حملهٔ ملا بمونعلی
میخواند طول نمیدهم آنچه را که از آن میترسیدیم آنروز بسر ما آمد
غفلتاً از سمت چپ جاده صدای چند شلیک تفنگ بلند شد
و آوازهای وحشت انگیز بگوش ما رسید تمام کاروان از پیاده و
سواره مبتلا بمرض فالج شدند و جابجا ایستادند البته دیده اید

وقتیکه بازی شکاری در هوا محاذی یک دسته کبک میشود کبکها که
در دامنهٔ کهسار مشغول قهقهه هستند چطور ساکت و بیحرکت میشوند و
بیکدیگر نزدیک شده انتظار مرگ میکشند صدای تفنگ و طپانچه و
هیاهوی و قیهٔ ترکمنها ما را همانطور از کار انداخت هنوز تعیین نکرده
میگفتیم اِن شاء الله این قال و مقال که شنیدیم از ترکمن نیست دو سه دقیقه
طول نکشید که مطلب واضح شد و ما یکباره دست از خود کشیدیم سوارهای
ترکمن مستقیماً بطرف ما تاخت آوردند مردم کاروان ما که جمع بودند
متفرق شدند بعضی تفنگ و یراق خود را انداخته در پای ارلاقها و
کودالها پنهان گشتند برخی از اسب و قاطر پیاده شده راه صحرا پیش گرفتند
بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کنند جماعتی از شدت وحشت لبهای
خود خشک شده همین با آواز بلند یا الله یا محمد یا علی میگفتند ارباب
من افندی از جملهٔ این اشخاص بود بعضی رهابار ها را ریخته سوار قاطرها
شده بکویر زدند ترکمانها استعمال با روطه را بیحاصل دیده چند چوبه تیر
بچلهٔ کمان گذاشته بطرف ما انداختند اوّل کسی که از میان جمعیت

خارج شده بسمت کویر گریخت سید چاووش بود ما باقی ماندها
تمام اسیر و دستگیر شدیم ارباب من از قاطر پائین افتاده شکم
خود را از زمین گذاشته آن رویش بالا آمده بود و بصوت حزین
بزبان ترکی جغتائی میگفت آی بای آی بای باشنکا صدقه من مسلمان
قزلباش دکول الغضلا با وجود این تضرّع و زاری و ندبه و بیقراری ترکمانی
قوی هیکل که نیزهٔ بلندی در دست داشت قصد او نمود امّا چون
باو نزدیک شد آن شکل مربع مستطیل وارونه بنظرش لنگه سفرشی
آمد برای اینکه معلوم کند در سفرش چیست نیزهٔ خود را به پشت
افندی فرو کرد آنِ عثمان آقا سوخته زرنگ شده در حال از جای
خود برخاست و دستها را روی هم گذاشته بترکمن تعظیم کرد و گفت
ترکمن افندی نه بیورورسن اطاعت ایلیه جاقم در حقیقت افندی
بزبان حال میگفت من بندهٔ شرمندهٔ مستمند سنی در دست عمرو دشمن
آنکاه قنبرم آیا این عجز و لابه فایده بحال افندی بخشید خیر
گذشتی که ترکمن باو کرد همان عمامهٔ سرخ شعار آل عمر بود که از

دودرب یا بغیره
امام عظمه

سرش برنداشت باقی لباس اورا از برش بیرون آورده چرا
زیرجامه پارهٔ هم برای ستر عورت بپای او گذاشت یاد فاروق
وصدّیق وذوالنورین دراین مورد بکار نیامد این اسامی از
قساوت قلب ترکمن چیزی نکاست بلکه فرض حیله وتزویر
نموده بر تشدّد وی افزود بالجمله ترکانی که بر سر من تاخته مرا
اسیر کرد در بند لباس کهنهٔ من نشد فقط اسلحهٔ مرا گرفت و
اسباب جیب وکمر مرا برد واز جملهٔ چیزها که برای من باقی گذاشت
کیسهٔ نمدی اسباب دلاکی من بود

ترکمنها غنایم حاصله را تقسیم نمودند واسرا را نیز بحکم قرعه قسمت
کردند وچشمهای ما را البته ترک اسبهای خود نشانده رو براه نهاده
آنروز وآن شب را تا فردا صبح تاختند واز دره‌ها وکوهها ما را
گذرانده بجلگهٔ وارد نمودند که در آفاق اطراف آن جز آسمان
وزمین سطح دشت چیزی نمیدیدیم در وسط این صحرا آلاچیقها
واحشام واغنام ترکمنها بود

فصل سیّم

درین وادی غیر معمور ودر این اوبهٔ ترکمان باید فهمید آقا وصاحب من
که بود وآن اسباب دلاکی که من با خود داشتم تا چه حد بحال من
فایده وثمر نمود

بعد از ورود به اوبه در ثانی بتقسیم اسرا پرداختند واز حسن اتفاق
من وعثمان آقا هر دو نصیب بزرگ ورئیس این اوبه شدیم اسم رئیس
اصلان سلطان بود واورا سردار اصلان هم می گفتند در این اوبه
مخصوصاً ریاست وتسلطی داشت آلاچیقهای این اوبه را در
کنار یارلاقان بسیار عمیقی زده بودند از تک این یارلاقان رودخانهٔ
تندی جاری بود این رودخانه از کوههای طرف دست راست
سرچشمه میگرفت این سمت وآن سمت یارلاقان در چمنها احشام
واغنام ومواشی ترکمنها میچریدند بعضی از رفقای ما را در این
اوبه نگاه داشتند اما بیشتر آنها را بوسط جلگه برده به اوبه‌های دیگر
قسمت کردند بمجرد اینکه ما از دور نمایان شدیم زن ومرد اوبه

باستقبال ما شتافتند سگها نیز با آنها آمدند صدای زن و مرد
و سگهای ابتر درهم شده جوربجور زوزه میکشیدند و من هیچ نمیفهمیدم
که مقصود ازین صداها چیست بعد ملتفت شدم بسلامتی ورود
مسافرین و بشادی فتح و نصرتی که آنها را نصیب شده دعا و ثنا
مینمایند و شاباش میکشند عثمان آقا عمامهٔ سرخ خود را تا اینجا
برسر داشت درینجا زوجهٔ صلصال سلطان که باو بانو میگفتند
طمع در آن کرده آن عمامه را از سر افندی برداشت که پیراهن کند
برای ارباب قریم من نماند مگر شب کلاه سفید پنبه دار که پنج
اشرفی عثمان آقا در آن دوخته و شرح آن پیش گذشت این
شب کلاه را افندی از اصفهان تا اینجا بسبب استتار بر سر
میگذاشت زیر عمامهٔ او بود و بملاحظهٔ حفظ پولها آنی آن را
از سر خود دور نساخت بنابراین از عرق سر افندی و گرد و خاک
راه طوری چرک و متعفن شده که بکار کهنهٔ اطفال هم نمی آمد
و کسی نبود که طمع در آن نماید من و افندی هر دو در باطن از محفوظ

و باقی ماندن آن شب کلاه خیلی خوشحال بودیم و میگفتیم عمامهٔ با این
پنجاه اشرفی میتوان پشت گرمی داشت و این مبلغ برای ما خواهد ماند
و شاید در موقعی بکار ما آید از کج روشیهای روزگار پیرزنی ازین ابتر
شتری داشت که کوهانش بواسطهٔ جهاز زخم شده این شب کلاه را
برای وصله کردن بجهاز شتر برای آنکه بکوهان نساید خیلی مناسب
دانست لهذا شب کلاه را از سر عثمان آقا برداشته در گوشهٔ الاچیق
انداختند که فردا بجهاز شتر بدوزند بیچاره عثمان آقا مبلغی عجز و لابه
کرد که سر برهنه که برای من موروث زکام است کسی گوش نداد و
الحق جای این سخنان نبود و احدی قیدی بصحت مزاج افندی نداشت
منتها در جواب زاری و الحاح او تفضلاً گفتند اگر مقصود پوشیدن
سر است با تکه پوست گوسفند آش نشده هم میتوان سر را پوشانید
و فی الحقیقه چنین کردند تکه پوستی با طنابی به پیشانی افندی بستند
و من در دلم گفتم مگر خدا این اسباب مسخرگی و تقلید را بجای کلاه قبول
کند باری از همان روز اول تکالیف ما را فردا فردا معین کردند

ارباب قدیم من عثمان افندی را که مردی بیکاره و بیدست و پا
بود و میدانستند از تنبلی و سستی اسافل اعضا که لازمهٔ جنس عثمانی
میباشد بهیچ کار نمیخورد بیشتر چرانی گذاشتند و مرا که چابک و چالاک
بودم در جا در نگاه داشتند کار مشخص من این بود که متصل خیکهای
دوغ را بزنم و کره اش را بگیرم دو روز بعد از ورود باین آرسلان
سلطان ولیمهٔ بشکرانهٔ این فتح که او را نصیب شده بود داد دیگهای
بزرگ بار کردند برنج و روغن را درهم نموده پلاوی پختند مردان ایل
تماماً در یکطرف و زنها در طرف دیگر جمع شدند اوّل مردها سیر
خوردند بعد باقی را برای زنها بردند زنها هم چون سیر گشتند بقیه را
بساربانها و چوپانها تقسیم نمودند پس از آنکه ساربانها و چوپانها هم
دست کشیدند و نماند جز ته دیگ و استخوانهای بیگوشت آنرا
بما قسمت دادند چند روز گرسنگی سخت و بیقوتی و اشتهای مفرط برای من
طپش قلب آورده بود این طبیخ ترکانی اگرچه بینی و بین الله بدترین
غذای دنیا محسوب میشد اما از فرط جوع بوی آن هر وقت بمشام من میرسید

حظ میکردم و دو دانگ دیگر بر شش دانگ اشتهای من می افزود خلاصه
قبل از آنکه چوپانها و ساربانها دست بکشند و پس ماندهٔ آنها نصیب و قسمت
من و افندی و سگهای آبه شود گرسنگی شدید ما را بر آن میداشت که
متصل گردن بکشیم و بدست ساربانها و چوپانها نگاه کنیم و هر یک لقمه
که بر میداشتند مثل این بود که یک تکه از گوشت بدن ما میبرند و قدری
بر یأس و اضطراب ما می افزود در این اثنا یکی از زنهای قبیله با
دست بمن اشاره کرد و مرا نزد دیگ خود خواند چون بطرف او
رفتم پشت الاچیقم برده بشقابی پر از پلاو چرب که یکپارچه دنبهٔ
گوسفند میان آن بود بمن داد همینکه مشغول خوردن شدم آهسته
بگوشم گفت این را از التفات بانو بدان بانو بتو التفات دارد
و وعده میدهد که اگر قدری صبر و حوصله داشته باشی چارهٔ بکار تو
بکند خواستم جوابی باو بدهم و اظهار امتنانی از بانو بنمایم تأمل نکرد
و از من بزودی دور شد دانستم احتیاط میکند خلاصه تا دیری از شب
مردها باهم نشسته از الامانیها و راهزنیها و الجه‌هائی که بدست آورده بودند

صحبت میکردند زنها هم با یکنوع طبلی که داشتند ساز زده و آواز میخواندند
من و عثمان آقای بیچاره بحال خود نگریسته میگریستیم اما از بابت
محبتی که از جانب بانو بمن اظهار شده بود قوت قلبی داشتم و باطناً
مشعوف بودم و از بابت آنکه با عثمان آقا همراهی کرده باشم زیاده
از آن قدر یکه متألم بودم اظهار تألم مینمودم و ضمناً بتسلی او پرداختم
هر وقت جزع و فزع او شدت میکرد باو میگفتم صابر باش خدا کریم است
آخر فرجی حاصل میشود او در جواب میگفت بلی برای تو خدا کریم است
هم جوانی هم در این حادثه ضرر مالی نکرده من چکنم که پیرم و در این آخر
عمر آنچه هم سرمایه داشتم از دست دادم میخواستم از داد و ستد پوست
بخارائی آبی از نو بپوست خود درآرم یکباره پوست خودم را کندم
الحاصل جمله امیدم مبدل بیأس شد
آن شب را بهر طور بود صبح کردیم آفتاب که از مشرق چهره نمود و
با شعشعهٔ زرین خود عالم را منور و مزین ساخت پنجاه نفر شتر بعثمان آقا
دادند که بچراند و باو تهدید کرده گفتند اگر از این پنجاه شتر یکی گم یا کم

شود یا بمیرد گوش و دماغ او بریده خواهد شد دلم در این وقت بحال
عثمان آقا سوخت و از آنجا که موی سرش بلند شده و اسباب
صداع او گردیده تکه پوست آش نشده را از سرش باز کردم و
سرش را تراشیدم ترکمنها دور ما جمع شده بما نگاه میکردند همینکه از
سرتراشی فارغ شدیم عثمان آقا را بر حسب سوال یکی از شترهای
ابوالجمعی او کردم و چهل و نه نفر شتر دیگر را جلو او انداختم و بدامنهٔ
کوهستان بچرایش فرستادم بعد ترکمنها یکی یکی نزد من آمده کلاههای
خود را برداشته بمن اشاره کردند که سر آنها را هم بتراشم تعیین
و معلوم است که تردستی و استادی من در سرتراشی خاصه با آن
تیغهای تند و تیز که پدرم از اصفهان با من همراه کرده بود و اسباب
جلوهٔ کار من پیش ترکمنها میشد همینکه سری را میتراشیدم بدون اینکه
جائی از آن را ببرم و بصاحب سر زجر و عذاب دهم و جان او را
بلب رسانم و باشاره میگفتم پاپاخ خود را بسر گذار و برو که فارغ شدی
ترکمن تعجب میکرد که چطور باین آسانی سرش تراشیده شده باورش نمیآمد

و برای اینکه خوب خاطرجمع شود دست بسر خود میمالید و چون آثار
سوی خشن و زبری نمیدید هوش از سرش میرفت در همین یکروز
آوازهٔ مهارت و زبردستی من همهٔ ابه را فرا گرفت فردای آن روز
اصلان سلطان مرا بتراشیدن سر خود دعوت نمود در چند جای
کلهٔ اصلان سلطان آثار زخم شمشیر دیده میشد و بعبارةٍ اخری پست
و بلند بود و در تراشیدن آن قدری اشکال داشت باید این فقره را هم
عرض کنم که پیش ازین سر سلطان اصلان را بانو حلیلهٔ جلیله اش با
همان چاقوئی که پشم شترها را میبریدند میتراشید و این دباغی از الطاف
خاصهٔ شریفه خانم بود آقا که آن قسم سرتراشی دیده و آن شکنجه و عذاب
کشیده معین است که سرتراشی من در نظر او کمتر از معجزه و کرامت انبیا
و اولیا جلوه نداشت چون سرش را تراشیدم و احساس آن راحت
نمود مرا دعا کرد و بمن گفت تو از برای من بهترین گنجها هستی یقین بدان
که اگر ده هزار تومان در بها و فدیهٔ تو بمن دهند من ترا از دست نخواهم
داد و برای تاکید این مطلب قسمهای غلیظ یاد کرد لیکن از آن اظهارات

و این ایمان مغلظه پیدا است که من چه حالتی بهم رسانیدم و از هنرنمائی
خود تا چه حد پشیمان شدم و چطور با خود عهد کردم که بعد ها صداقت
بخرج ندهم و با حیله و تزویر با اصلان سلطان راه بروم و اول کید
این بود که بخاک افتاده پای او را بوسیدم و چنان وانمود کردم که
من از حرفهای او خیلی خوشحال شده ام و در دل خود گفتم طوری تدلیس
و تدبیر خود را از چنگ تو خلاص کنم که هوش از سرت برود روز بعد
باز اصلان سلطان اظهار لطف و مهربانی بمن نمود و مراحم روز گذشته را
تجدید کرد و هر روز این ملاطفت و شفقت از جانب آقا و خانم در کار
بود اما من ملتفت بودم که اصلان سلطان خاصه تراشش لازم دارد و بانو
اگر خلاف ادب نباشد مُسکن جلّه جهت مهر و محبتها این است و جز این نیست
بهر حال از من غافل نمیشدند و بر حسب ظاهر کمال تلطف را بجای میآوردند
من در میان تراکمه این ابه شأنی پیدا کرده بودم و عُظمی داشتم لکن هم واحد
و خیالم جز این نبود که هر طور باشد و از هر راه که میسر شود خود را از چنگ
این راهزنان ظالم و سفاکان وحشی خلاص نمایم و نجات یابم

فصل چهارم

اوّل تدبیری که اندیشیدم این بود که باید آن پنجاه اشرفی را که
عثمان آقا در شب کلاه چرک خود دوخته بدست آرم
من بدرستی ملتفت بودم که اگر آن اشرفیها را بچنگ نیارم چندان
بآزادی خود نمیتوانم امیدوار شوم شب کلاه کثیف افندی در الاچیق
زنها در میان بعضی چیزهای دیگر افتاده بود اگرچه بانو با من سرّی و سرّی
داشت امّا ظاهراً آشکارا جرأت نداشتم با در الاچیق زنها گذارم
در این موقع میبایست نقشی بزنم که هم آن شب کلاه را از آنجا بربایم هم
از سوء ظنّ آقای خود محفوظ مانم مردان قبیله برای سرتراشی با من
کار داشتند زنها که سر خود را نمیتراشیدند تا بهانهٔ برای داخل شدن
در الاچیق نانه بدست داشته باشم و راهی در آنجا پیدا کنم معاشقه بانو
با من منحصر بزدن چشمک و فشردن دست بود آنهم در وقت دادن
ظرف غذا بعد از فکر بسیار چیزی بخاطرم آمد یک روز با صلان
سلطان گفتم چون بمن اظهار مرحمت میفرمائید باید عرض کنم هنر من

فقط سرتراشی نیست هرکس از غلبه و زیادتی خون کسالت بهم رساند
فصدش میکنم اگر دندان کسی درد گیرد و علاج پذیر نباشد آنرا میکنم
اگر عضوی در برود جا می اندازم استخوان شکسته را می بندم اینهارا
عمداً وقتی با صلان سلطان گفتم که بانو حاضر بود و شنید و از فردا بانید
وصل من خود را نباخوشی زد و اظهار کسالت نمود از نظر
من برای بدست آوردن شب کلاه افندی با و مدلل کردم که حتماً
باید فصد کند بانو دو سه روز در بستر بیماری خوابیده ساعت بساعت
بر آه و نالهٔ خود افزود اصلان سلطان مصمم شد که بانو فصد نماید یکی
از پیران قبیله که مدّعی ستاره شناسی بود بعد از آنکه مدّتی در آسمان
نگاه کرد و نظرات کواکب را با تأمّل دریافت گفت پس فردا
صبح برای فصد کردن ساعت خوب است در همان وقت مرا
وارد الاچیق بانو کردند مستوره که باید من او را فصد کنم یا رفع ناخوشی
او را نمایم زنی چاق و فربه بود و سن چهل ساله داشت از فصد و نیشتر نمیترسید
بلکه از خدا میخواست هر روز و هر شب من رگ او را بزنم بنابراین

بدون هیچگونه اضطراب و تغیر حالت دست راست و ساعد سیمین خود را
بمن عرضه داشت من با تسمه بازوی او را بستم و در بین ملامسه تن و بدن
بانو را خیلی نرم و لطیف یافتم در بین حیص و بیص نظرم بگوشهٔ الاچیق که
بعضی اسباب منهوبه را در آن ریخته بودند افتاد شب کلاه چرک
متعفن افندی را نیز در آن میانه بکمال خود افتاده دیدم رفتم بخیال
تصاحب آن و برای حصول این مقصود باصلان آقا که حاضر بود گفتم
بانو سخت ناخوش است برای تشخیص مرض او هیچ بهتر از این نیست که
من خونش را تجربه کنم اگر خون بزمین ریزد تجربهٔ آن ممکن نشود بفرمائید
ظرفی بیاورند تا خون را در آن جمع کنیم و نگاه داریم و تجربهٔ آن بداریم
ترکمنها که اثاث البیت و اسباب زندگانی زیادی ندارند کار در
این مواقع برای آنها مشکل میشود آنچه اوانی و ظروف در الاچیق
و خیمهٔ اصلان سلطان یافت میشد همانها بود که برای رفع حاجت
در دست داشتند و هر یک را برای نگاهداری خون بانو آوردند خود
بانو راضی نشد آلوده بخون شود چه ترکمنها خون را از هر نجسی نجس‌تر میدانند
و بعقیدهٔ آنها ظرفی که بخون آلوده گردد دیگر بشستن و آب کشیدن پاک و

طاهر نگردد باید آنرا دور انداخت و از استعمال آن صرف نظر نمود
اصلان سلطان گفت این کلاه چرب چرک که در این گوشه افتاده
بچه کار آید خوبست خون فصد بانو را میان این کلاه بریزیم عجوزی
که آن را برای تعمیر چهار شتر سیخوات بداد و قال افتاد که من اینرا
لازم دارم هرگز نمیگذارم نجس شود بانو اصرار داشت که خون او
در شب کلاه ریخته شود و عجوز انکار که وصلهٔ چهار شتر گردد اصلان
سلطان کدخدائی کرده بمیان افتاد و پیرزن را راضی نمود که دست
از شب کلاه بکشد و ببانو گذشت نماید شب کلاه را زیر ساعد
بانو گرفتند و من نشتر را بدست همینکه خواستم مشغول فصد شوم بانو
ترسید و خواست دست خود را پس کشد مختصر فشاری ببازوی او دادم
و قدری ساعد او را مالش کردم راضی شد خونش را در شب کلاه عثمان
آقا ریختم و گفتم آنرا با مسافت زیادی از آنجا برده بگذارند تا فردا
صبح آنجا بروم و خون را تجربه کنم شب کلاه را که دور بردند
من درست متوجه شده دیدم کجا گذاشتند شب که شد آنجا رفتم

شب کلاه را دریده اشرفیها را بیرون آورده در گوشهٔ در زیر زمین
پنهان کردم صبح که شد شهرت دادم دیشب گرگ آمده خونها را
خورده و شب کلاه را دریده است

بعد از آنکه اشرفیها را جابجا کردم بیاد ارباب بیچارهٔ خود عثمان آقا
افتادم گاه میگفتم این پولها مال خالص و حق اوست و لابد باشد
که روزی بکار او آید من چرا بناحق متصرف شوم گاهی بخیالم
میآمد که تردستیهای من مرا مالک این مال کرده و گرنه شب کلاه
وصلهٔ چهار شتر میشد و در هر حال دست افندی از آن چون دست
زمین از آسمان دور بود و این شاهد دلربا در پردهٔ خفا مستور خدا
میدانست بالمآل کرا نصیب شود و بکیسه که رود از همهٔ اینها
گذشته حکم تقدیر این بود که او ببازد و من ببرم او در راه خسران رود و
من طریق سعادت سپرم قصه کوتاه بانو برای حق العلاج و مزد
فصد یک دوری پر پلاو با گوشت گوسفند بمن داد من در آنجا
رفیق را پائیدم نصف دوری را خود خوردم و نصف دیگر را

با ارباب خود عثمان آقا بندگی کردم که بندهٔ ناسپاس نباشم

فصل پنجم

کار من در خدمت اصلان سلطان بآنجا کشید که بطور الامانی باصفهان
میرفتم و دزدی و راهزنی میکردم بلکه مجبور گر از مشاهیر سارقین گردیدم
تقریباً یکسال بود من بسمت اسیری در میان این طایفه از ترکمه بسر میبردم
و حتی الامکان جهد میکردم که طرف اطمینان و اعتماد ارباب خود
شوم و الحق اینکار هم خوب پیشرفت کرده و اصلان سلطان مرا بحدی
امین و درست کار بجا آورده که در اغلب امور حتی در رفتن به الامانی
با من مشورت مینمود و هر وقت به الجه میرفت مرا با خود میبرد با وجود
خطرهای محسوس اینکار من بامید اینکه شاید در موقعی بتوانم فرار کنم
و فرصت خلاصی یابم تن بقضا در میدادم و با او همراهی میکردم
بر مطالعه کنندگان پوشیده نباشد که فرار از میان این طایفهٔ ترکمن
کاری سخت مشکل بلکه محال است چه یورت و آبهٔ آنها غالباً بمسافت
بعیدی از حدود ایران واقع میباشد و در فاصلهٔ مابین بیابانها قفر

و بی آب و کوهها خشک و بی حاصل است و اسیری که فرار کند باید این
مسافت را پیاده طی نماید تا به آبادی برسد غالب آن است که در
راه از تشنگی و گرسنگی بمیرد یا مجبور میشود که به منزل ارباب خود
بازگشت نماید و در اینصورت رنج و عذاب او بدتر از مرگ است
چه مالک او باو بی اعتماد میگردد و دست و پای او را با بند و زنجیر
گران می بندد شب و روز مقید است و صبح و شام معذب هر دقیقه
آرزوی مردن را میکشد تا از مذلت و شکنجهٔ این زندگی خلاص شود
و ازین بلا و محنت برهد

ترکمنها برای تاخت و تاز و الامانی فصل بهار را بسایر فصول
ترجیح میدهند چه درین فصل در و دشت سبز و پر از علفهای خودرو است
در هر جا اسبهای خود را میچرانند و محتاج بزحمت حمل علوفه نیستند
دیگر آنکه زوار و سایر قوافل غالباً در فصل بهار حرکت میکنند
الجمله اسیر در این موسم فراوان بدست می آید و فایده و نفعی
که منظور است عاید میگردد اگرچه پائیز هم بد فصلی نیست اما بفصل
بهار نرسد

عید نوروز فیروز در رسید و اول بهار شد صحرا و سبزه و خرم گردید
برکه ها پر از آب گشت از سیلها و آبشارهای دامنه های جبال سیاه
جریان و ریزش گرفت مرغها نغمه سرائی آغاز کردند و دسته دسته
از اطراف بجلگه آمدند وحوش از قبیل آهو و گورخر و قوچ و میش
و پازن در کوهها آفتابی شدند وقت دزدی و راهزنی ترکمنها رسید
و در تهیهٔ کار اند باصطلاح خودشان قوریلتا کردند یعنی برای شورای
عمومی مجلس منعقد نمودند تشکیل دهندهٔ انجمن آقا و صاحب اختیار
من اصلان سلطان بود رؤسای طوایف را احضار نموده خادم
این بزم حیرت افزا من بودم حرفهای غریب عجیب میشنیدم ندانستم
چه برگذشته که ترکمنها جرأت و جسارت فوق العاده اظهار
میکردند و میگفتند امسال باید یکی از بلاد معظم ایران را غارت
کرد و اکتفا بچپاول و تاخت قوافل نمود آخر الامر از روی اتفاق
همه را رای برین قرار گرفت که بطرف صفهان روند و وطن عزیز
مرا بچاپند شبانگام داخل شهر شوند و معتبرترین کاروانسراها را

مطمح نظر قرار داده بلا درنگ بآن نقطه یورش برند و آنچه مال التجاره
در آن است تاراج نمایند و هر که را در آنجا یابند اسیر کنند چون
رأیها جمله براین قرار گرفت و آق صقالها همه صحه باین مطلب
گذاشتند رؤسای قبایل یکدل و یکزبان ارباب من اصلان سلطان را
سردار دستهٔ غارتگری و رئیس و نمایندهٔ خود قرار دادند چه آن
جوانمرد در بزرگی و دلیری و طراری و شرارت و قساوت از جمله
برسر بود اصلان قبول ریاست رهزنان نمود بشرط اینکه چون
بحوالی اصفهان رسند در باب ورود بشهر و طی شوارع و معابر
آن و اختیار کاروانسرائی که باید چه شود با من مشورت نمایند
عقلای قوم این خیال ارباب مرا نپسندیدند و نسبت ساده لوحی
و بیخردی باو دادند و گفتند ما چگونه میتوانیم بدلخواه شخصی که اهل
بلد است و میتواند بجزای خیانت و تقلبی تمام ما را عرضهٔ هلاک
سازد حرکت کنیم و زمام اختیار خود بدست هوای نفس یا رأی غرض
آمیز او دهیم اصلان سلطان گفت چنین نیست من بارها حاجی بابا را

امتحان کرده ام و جز درستی و صداقت چیزی از او ندیده و او را
خوب میشناسم با وجود این برای اطمینان قلب شما در شبی
که وارد اصفهان میشویم دو نفرمان با شمشیرهای برهنه و طپانچه‌های
پر در یمین و یسار حاجی بابا راه میرویم و ملتفت حرکات او میشویم
اگر بقدر ذرهٔ از او سوء ظن حاصل نمودیم فوراً با طپانچه و شمشیر
کار او را می سازیم و ریز ریزش مینمائیم این حرف اصلان سلطان را
کاردانان طوایف تصویب نمودند و حاصل آنکه قرار شد
در ورود اصفهان هادی و پیر دلیل ایشان من باشم بعد از آنکه
هزار حرف مفت دیگر هم زدند گوسفندی سر بریدند آشی و
نزباشی ترتیب داده رؤسا خوردند و خوابیدند
صبحدم که آفتاب جهانتاب ظلمتکدهٔ عالم را مژده روشنی و فرحبار
علی الطلیعه زین بر پشت اسبها نهادند و مردها اسلحه پوشیدند مرا هم
مانند خود مسلح کردند و بر مرکبی راهوار که از آن اصلان سلطان بود
سوار نمودند قدم در راه نهادیم و عازم حدود ایران شدیم ابا شخ

من عبارت بود از یک کلاه قطور پوستی بلند بجای قبا پوستین
کوتاهی در بر داشتم و روی آن شمشیری حمایل کرده کمانی بدوش و
قربانی آویخته نیزهٔ بدست راست گرفته و خورجینی بترک اسب بسته
در یکتای خورجین بلغور ریخته و در تای دیگر جو و هر یک چند قرص
نان ساجی و چند عدد تخم مرغ آب پز همراه داشتیم

حالا یکسال است که من اسیر ترکمنم و هر گونه سختی دیده ام از تمتعات
انعام کلیةً محروم و با زحمت و مرارت مأنوس و فی الحقیقه بواسطهٔ
طول مدت تغییر دأب و عادت داده از مدنیت دیگر اثری
در طبیعت نمانده بدوی صرف شده ام در اینصورت چنین
مسافرتی مطلقا در نظر من اهمیت ندارد و آنرا بچیزی نمیشمارم
چند دقیقه قبل از حرکت آن پنجاه اشرفی کلاه عثمان آقا را
که پیش شرح آن نگاشته شد از زیر زمین بیرون آورده در
جامهٔ پشمینهٔ خود پنهان کردم چند کلمه هم در اینجا از عثمان آقا ارباب
سابق من بشنوید افندی که در ابتدای ملاقات ما سمنی بکمال داشت

و در چاقی و فربهی با خرسهای خونسار دعوی همسری میکرد اینک
از نی غلیان بلکه از عنکبوت لاغرتر و باریکتر شده و این هزال
و نحول نه تنها از رنج و زحمت بود بلکه ترس و وحشت او را اینطور
دقیق و نازک مینمود دانستم قول مشهور که میگویند رستم صولت و
افندی . . . . پر با حقیقت نیست خلاصه هنگام وداع
باز انصاف را از دست نداده بآن مردهٔ متحرک گفتم بدان و آگاه
باش که من آن پنجاه اشرفی را که در کلاه کهنه دوخته و پنهان
کرده بودی و پیرزن ترکمن آن کلاه را از سرت ربود بلطایف
الحیل بچنگ آوردم اینک با خود میبرم و بیاری خدا اسباب
نجات ترا فراهم میاورم و اگر ممکن شود همین مبلغ را فدیهٔ
تو قرار میدهم دل خوش دار و سودا و وسواس را از خود دور کن
چه هر غمی را فرجی است و هر شدتی را فرجی

آن عثمانی حریص طماع در جواب بمن گفت خدا ترا اجرای خیر
دهد میدانم جز تو کسی در بند من نیست پسرم راضی است که من بمیرم

وارنم باو برسد زنم اگر خبر مرگم را بشنود خوشحال میشود که شوهر
جوان با بنیهٔ را در آغوش کشد پس همین تو را دارم و بس چون
تو باصفهان میروی بیا و محبتی در حق من بکن آنجا جویا شو پوست
برهٔ بخارا را در اسلامبول چه قیمت دارد از این حرف افندی
زیاده از حد وصف تعجب کردم دیدم آدمی که اینطور اسیر است و
این قدر بی دست و پا و از تمام وسایل ظاهری نجات محروم
خلاص او فقط بتفضل الهی بسته دیگر مطلقا راهی ندارد
باز در خیال پوست بخارا و حمل آن باسلامبول و تحصیل سود
و نفع است گفتم الله اکبر از این طمع پناه بر خدا از این حرص خلاصه
هیئت چپاول راه افتاد من بودم و اصلان سلطان سردار و
رئیس اشرار و نوزده نفر سوار بزن بهادر ترکمن چون قدری از
آنجا دور شدیم نگاهی بهمراهان کردم دیدم جمعی مردان کار و
طراران خنجر گذار نیزه ور بر اسبان راهوار جنگی و کاری دشمن افکن
و شکاری سرتاپا صولت و صلابت اند و قلب و قالب سطوت

و مهابت من در میان این شیران معرکه و دلیران رزم آزما جوانی
دلاک و دلاک زاده ام و با آنکه بر اسبی کوه پیکر سوارم از ترس جلادت
پیاده اهل زد و خورد و مرد گیر و دار نیستم و اگر کارزاری پیش آید
خدا داند که بر کدام پای ایستم برای سر تراشیدن و ریش زدن و مشت و
مال کردن خلق شده ام و جز نشتر و تریده چیزی نخورده و نزده حالا باید
بدروغ دعوی رستمی کنم و گرد و فر بهمنی بخرج دهم خدایا کاری پیش نیاید
و گرنه من پس خانه را به پیش خانه خواهم زد و هزار گونه خجالت و روسیاهی
بار خواهم آورد

اصلان سلطان با مهارت و وقوف کامل ما را از میان جنگلهای
انبوه و جبال و تلال هولناک عبور میداد و همراهان بیباک جسور از
راههای بیراهه و سنگلاخهای سخت و معابر پر خطر قلل شامخه و
طرق صعبه طوری آسان میگذشتند که گویا در باغچه های چهار باغ
اصفهان تفرج میکنند و بمهمانی لب در باغ زرشک میروند من از
وضع اینقوم بحدی تعجب میکردم که ما فوق آن متصور نیست و خونریز

با وصف تازه کاری و معتاد نبودن باین صدمات و زحمات با چاپار
متابعت میکردم و بالضروره هم صورت میشدم مختصر بعد از طی راههای
ناهموار و کوههای خشک و دره های هائل بمملکۀ ایران ورود نمودیم
اصلان سلطان را با آن بصیرت و اطلاعی می بینم که از دریانوردان
انگلیس حکایت میکنند هر وقت اتفاقاً از عرض جادۀ عام
عبور میکنیم اصلان بیک از اثر سم چارپایان استنباط میکند که
آنها که تازه ازین راه رفته اند سپاهی و جنگی بوده یا قافله و
کاروانی و هر وقت از حوالی قریه و مزرعۀ میگذشتیم با آبادی نزدیک
نمیشدیم روزها در بیغوله ها میخوابیدیم و شبها میراندیم قبل از آنکه
به کویر ورود نمائیم از چند قبیلۀ عرب که تقریباً در سر راه ما بودند
تحصیل آذوقه کردیم و پس از آنکه صد و بیست فرسخ راه طی نمودیم
بنزدیک شهر اصفهان رسیدیم حالا وقت کار است و زمان پیکار
تا بمقصود نایل نشویم و غنیمت والجۀ درستی بدست نیاریم آسوده و
راحت نمیشویم و از کسالت و خستگی بیرون نمی آئیم شب را در

امنی بسر بردیم و طرح ورود بشهر و دستبرد دیگر که در نظر داشتیم ریختیم
اینجا بود که دل من طپید و رنگ از رویم پرید باری بعد از گفتگوی
زیاد قرار براین شد که از یکی از دروازه های شهر وارد شویم و بخیابانی
معروفی که بمرور زمان خراب و ویران گردیده سکنه و جمعیتی ندارد
افتیم و میزان حرکت چنان باشد که درست نصف شب به در
کاروانسرای شاه برسیم و درست بکار زنیم
ما پیش از وقت میدانستیم تجار فارس و کرمان و یزد در این وقت
سال باصفهان میآیند و برای خرید پول زیاد با خود میآورند هر قسم
امتعه میخرند و باوطان خویش مراجعت میکنند اصلان سلطان
دستور العمل داده گفت باید اول آنچه نقدینه در کاروانسرات
تصرف کنیم بعد از تجار معتبر و پیله وران بالضاعت هر که را
بیابیم اسیر نمائیم و با خود بریم و قبل از آنکه این خبر در شهر شایع شود
از شهر بیرون آمده راه فرار را پیش گیریم
بدیهی است که من از این حرفها خیلی تعجب میکردم بلکه اینکارها را محال

سید انستم و با انکه نمیخواستم خلاف میل رفقا حرفی بزنم بی اختیار
از من تراوید گفتم خیلی مشکل است این خیالات ما صورت پذیر
شود بمجرد اینکه این حرف از دهن من بیرون آمد اصلان بیک
نگاه تندی بمن کرد و گفت حاجی بابا معلوم میشود هنوز بچه
این حرفها حرف مردنیست بریش سفید ابوبکر بپای لنگ عثمان
اگر ذرهٔ اثر کم دلی و بیجرأتی در تو بینم با این طپانچه فوراً کله ات را
داغان میکنیم اینکارها کار اول دفعهٔ ما نیست بارها کرده ایم و
از پیش برده ایم این بگفت و از ما پیش بیرون آمدیم اصلان
سلطان خودش طرف راست من افتاد یکی دیگر از بهادران
ترکمن سمت چپ مرا گرفت آمدیم تا نزدیک کاروانسرای شاه
در آنجا در دالان یکی از خانه خرابه ها پیاده شدیم و اسبها را که
هیچ کردیم دو نفر را بمراقبت آنها گماشتیم و خود پیاده راه افتادیم
قبل از آنکه راه بیفتیم گفتند ممکن است وضعی اتفاق افتد که ما
متفرق شویم و از هم دور افتیم وعدهٔ ما در مغارهٔ که در پنج فرسخی

شهر در دامنهٔ فلان کوه است بالمآل همه در انجا جمع میشویم خلاصه
از پس کوچه ها نه از راه بازار و معابر عام عبور کرده آمدیم در کاروانسرا
همینکه من از محاذی در دکان پدرم که در جنب کاروانسرا بود گذشتم
یاد از آن اوقاتی که در این دکه بفراغت بسر میبردم کردم آهی سرد
از دل پر درد کشیدم و از آنجا که دکان و کاروانسرا اینطور بهم
نزدیک بود من معرفت کامل بحال ابنیهٔ داخله [کاروانسرا] داشتم و با محمد علی
نام دالان دار آن دوست و آشنا بودم بنا بر این سابقه در کاروانسرا
کوفته بصدای بلند آواز کردم محمد علی محمد علی برخیز در را باز کن کاروانی
از راه دور آمده محمد علی که خواب بود بیدار شده از جا جسته صدا زد
کاروانِ کجاست گفتم بغداد گفت خدا پدرت را بیامرزد در
این وقت شب شوخیت می آید نمیگذاری بخوابیم کاروان بغداد
دیروز عصر آمد و جابجا شد دیدم تیرم خطا کرد فریاد کردم محمد علی ای
بیحقوق بیوفا صدای مرا نمیشناسی من حاجی بابا پسر کربلائی حسن
دلاکم با عثمان آقا بغداد رفتم بدکردم عثمان آقا و کاروان همراه

اورا اینجا آوردم نمیخواهی در را باز بکن آنها را جای دیگر ببرم محمد علی
آنوقت صدای مرا شناخت برخاست پشت در آمد و با
کمال مهربانی و خصوصیت گفت حاجی باباجان آمدی قربانت
بروم نمیدانی از وقتی تو رفته‌ئی شاگرد بی انصاف پدرت سر مرا
چطور میتراشد پوست از سرم میکند خوش آمدی قدمت بالای
چشم این بگفت و کلید را بقفل انداخت قفل را باز کرده
از یکطرف انداخت و چفت را از رزه در آورده بطرف دیگر
در را نیمه باز کرد و چراغ موشی را که بدست داشت نزدیک صورت
من آورد محمد علی بمن مشغول شد و اصلان بیک و همراهانش براوتق
کاروانسرا دیک نظر برای آنها کافی بود که دالان کاروانسرا را
که مملو از عدلها و صندوقهای مال التجاره بود وارسی نمایند
و بعادت سابقه و تجربه‌ها که چند بار پیش حاصل کرده بفهمند که
وجوه نقد و اشیاء نفیسه کجاست چون انکار کردند یکی از ترکمه
بغتةً گلوی محمد علی را گرفته فشرد و بگوشه انداختش اصلان و همراهانش

مشغول کار شدند کیسه‌ها و خورجینهای خود را پر از پول کردند و
دو سه نفر را که در رختخوابهای عالی خوابیده و لحاف ترمه روی خود
کشیده کت بسته اسیر نمودند و پیش از آنکه کسی خبر شود و سر و صدائی
بلند گردد و اهل شهر ملتفت شوند و گزمه و داروغه برسند از کاروانسرا
بیرون آمده بطرف دالان خانه خرابه شتافته آنجا صره‌های زر را بقاچ
زین بسته اسرا را بترک کشیده از شهر بیرون رفتند بعد از آنکه ما از
کاروانسرا خارج شدیم و تجار و کسبه و دالان دار و یتیم چاروادار
از بهت و حیرت و دهشت آسوده گشته حال آمدند ببام کاروانسرا
رفته بنای داد و فریاد را گذاشتند که الحذر ای امان ای هوار ترکمنها
کشتند زدند بستند بردند
فراموش کردم بگویم در آن هنگامه کیسه بدست من افتاد و من فوراً
آنرا در بغلم گذاشتم اما نمیدانم در کیسه طلاست یا مس از طرف دیگر
دو سه مرتبه بخاطرم خطور کرد تا سر ترکمنها گرم است از آنها کناره کرده
بروم بطرف خانه و پیش پدر و مادرم اما ترسیدم مردم که ملتفت این عمل

شده در راه مرا بالباس ترکمنی ببینند تا من بروم مسئله را حالی کنم که از
چه قرارات مرا کشته اند درین خیالات بودم که اصلان آقا قصد
مرا دریافت و سر لولهٔ طپانچه را بشقیقهٔ من گذاشت سردی آهن از
گرمی فلز گداخته جگر مرا بیشتر سوزاند با آن وحشتی که میدانید در چنین
وقتی عارض میشود و هر کس باشد دست و پای خود را گم میکند من
برای اینکه پی را باصلان سلطان گم کنم چسبیدم بیک نفر از آدمهای
توی دالان کاروانسرا بر بغلش زدم و خنجر را از کمر کشیده خواستم
سرش را ببرم بیچاره در زیر من دست و پا میزد و فریاد میکرد و میگفت
ترکمن جانم بیا دست را ببوسم پایت را ببوسم ترا بارواح پدرت
بخاک قبر مادرت بعمر بعثمان بابوبکر بمن رحم کن دست از خون من
بکش مرا بیچاره بار بخش عجز و لابهٔ این شخص در اصلان سلطان اثر کرد
خنجر را از دست من گرفت و آن شخص را آزاد نمود فی الحقیقه باین حیله
جان خودم را خریدم و از سفر آخرت معاف شدم
شخصی که میخواستم سرش را از بدن جدا کنم خیال میکردم چاروادار است

اما چاروادار نبود پدر بزرگوارم کربلائی حسن دلاک بود داد و فریاد
اهالی کاروانسرا را شنیده فهمیده بود که دزد آمده از ترس اینکه دکان او را
نیز غارت کنند و سنگ و تیغ و لنگ و سایر اسبابش را برندارد از
خانه بیرون و بکاروانسرا آمده و دوچار من شده بیچاره پیرمرد وقتی
خلاص شد و از زیر دست و پای من بیرون آمد آهی کشیده گفت
حاجی بابا کجائی که پدر پیرت را باینحال ببینی مسکین غافل بود که
حاجی بابات که این بلا را بسر او میآورد خلاصه خدا را هزاران بار
شکر کردم و در دلم گفت اصلان بیک خدا پدرت را بیامرزد که
نگذاشتی من پدر بیگناه خود را از زندگانی محروم کنم بالاخره بعد از
هزار ماجرا بعجله از شهر بیرون رفتیم

فصل ششم

در باب آن سه نفر اسیر که در کاروانسرا گرفتیم و غنایم و اموالی
که ما را نصیب شد

همینکه بمیعادگاه رسیدیم پیاده شدیم و اسبهای خود را بستیم که

نفس تازه کنند بعد راه بیفتیم یکی از ترکمنها گوسفندی دزدیده
بود سر آنرا بریدند و سنبه‌های تفنگ را سیخ قرار داده گوسفند را
کباب کردند چون بعد از طی این مسافت و زحمت چون و غارت
خسته و گرسنه شده بودیم پخته و نپخته گوشت گوسفند حلال را
حرام کردیم پس از آن بحکم اصلان بیک هر کس نعمائی آورده
بود در طبق عرضه نهاد و از آن سر دار دسته غار تگری گذشت
سه نفر اسیر را نیز بروشنائی آتش نزدیک نمودند تا قدر و قیمت
آنها را تشخیص دهند یکی از آن سه نفر مردی بود لاغر اندام و بلند
قد تقریباً پنجاه و پنج الی شصت سال از عمرش گذشته با وجود این
ریش خود را تراشیده و سبیلهای بلندی برای خود ترتیب داده
که از دو طرف صورتش آویخته از چشمهای درخشنده‌اش آثار
هوش و ذکا پیدا و از فرو رفتگیهای گوشت صورتش معلوم میشد
که در حالت وحشت است زیر جامهٔ قصب قرمزی در پا و
ارخالق ترمهٔ کشمیری محرّمات در بر داشت اسیر دوّمی مرد

قصیر القامهٔ چهار شانهٔ بود نه پیر و نه جوان صورتش گرد و چشمهایش
درشت قبای قدک سبزی پوشیده بنقبها شباهت داشت
شخص سیّم تنومند و بلند قامت بدهیولا و درشت ناهموار و
درشت با هیئتی که اسباب رعب و هول میشد ترکمنی که او را اسیر
کرده بود بازو و پاهایش را محکم بسته شکایت میکرد که این
اسیر آدم متهوّری است اگر آنی از او غفلت کنم قید و بند خود را
پاره کرده میگریزد
از باقیماندهٔ کباب خود یعنی از آن استخوانهائی که گوشتش را
خورده بودیم مشتی نزد اسرا ریختیم و بازوهای آنها را باز کرده
گفتیم بخورید بندی مسکین چکند که باید هم رنگ سگ شود خواهی
نخواهی استخوانی دندان زدند و بعد از آنکه بر احت نفسی کشیدند
بنای احوال پرسیدن را از هر یک گذاشتیم و از شغل و نشان
و حرفه و پیشهٔ ایشان جویا شدیم اوّل شخصی را که استنطاق نمودیم
آن مرد ضعیف بلند بالا بود که زیر جامهٔ قصب و ارخالق ترمهٔ

محرمات در بر داشت در موقع استنطاق من آن مترجم بودم عباطف
اصلان آقا و سؤال و جواب از اینقرار بود
اصلان بیک گفت کیستی و چکاره
اسیر گفت مردی فقیر و بیچاره ام و برای هرگونه خدمتگذاری شما
حاضر بخدا قسم اصل و نسبی عالی ندارم همین است که میگویم
اصلان بیک پرسید شغل و کار و صنعت تو چیست
اسیر گفت شاعر و قصیده سرا هستم شما را مدح میکنم
یکی از ترکمنها فریاد کرده گفت بیعارتر و بیکاره تر از شعرا در عالم
احدی نیست وجودی لایعنی تر و بی ثمرتر از شعرا خدا نیافریده و
چشم روزگار ندیده افسوس ازین دستبردی که زدیم زحمت کشیده شلاک
گراز کردیم و این الدنگ دبنگ را بچنگ آوردیم
اصلان بیک گفت راست میگوئی شعرا غالباً بی چیز و گدا میباشند
احدی نیست که یک قاز در بهای شاعر بدهد این اسیر ابله غنیمتها
اگر ده تومان بیرزد بعد اصلان بیک پیش آمده لباس فاخر شاعر را

دیده گفت رفیق تو اگر شاعر و بی چیزی از کجا ارخالق ترمه و زیرجامه
قصب پوشیده شاعر در جواب گفت من از شیراز میآیم قصیدهٔ
غرائی در مدح فرمانفرما شاهزاده حاکم فارس گفتم بجای صله و انعام
این لباسها را باسم خلعت بمن داد اصلان بیک گفت بعد
اینها هم چیزی است ارخالق و زیرجامه را از بر شاعر بیرون آورده
خود پوشید و شلوار و پوستین مستعملی که خود پوشیده بشاعر پوشانید
بعد آن فلک زده را بگوشهٔ غار برده بندش کردند
نوبت اسیر دومی شد آن مرد کوتاه قد چهارشانه آمد پای استنطاق
اصلان بیک گفت اُغلان تو کیستی و چکاره
اسیر گفت من قاضیم احکام شرعیه را اجرا میکنم اسمم ملا عبدالصمد است
دعاگوی شما هستم
اصلان بیک گفت اگر تو قاضی و ملا و اهل زهد و تقوائی و احکام
شرعیه را صادر میکنی در بستر نرم چرا خفته و بیداری و تنعم و ظرافت که
باهم جمع نمیشود مروج شرع شریف باید زاهد باشد و التفاتی بتجمل

و اسباب ظاهر نماید ای قلتبان راست بگو اگر نه اول گوش و دماغت را
میبرم بعد سرت را قاضیها اغلب رشوه خوار اند حکمهای غیر ما انزل الله
جاری میکنند حق ضعفا را پامال مینمایند مال ارامل و ایتام را میخورند
اوقاف را کلیةً حق خود میدانند قاضی چه شیعه باشد چه سنی
کم اتفاق می افتد که دین دار باشد بگو ببینم تو چقدر حق و ناحق
کرده ذخیره و اندوخته ات کجاست آن کلاههای شرعی که
ساخته حاصلش را کجا و پیش که جمع نموده

قاضی گفت من اهل کالادانم امور شرعیه آنجا با من است چون
بالنسبه زبان فهم میباشم کدخدای آن دهکده مرا بشهر نزد حاکم فرستاد
که از تعدی محصل مالیات شکایت کنم و مالیات آینده را از روی
ثبت کتابچه دیوان بگماشتگان حکومت بپردازم

اصلان بیک گفت پس پول مالیات کو

قاضی گفت امسال در قریه ما ملخ خوارگی شد و حاصل عمل نیامد لهذا
پول نیاورده خبرش را آورده بودم

ترکمنی که قاضی را اسیر کرده لگدی بشانه اش زده دورش انداخت و گفت
این مفت خور خدا نشناس بچه کاری آید

اصلان بیک گفت چون قاضی و پیشنماز ده میباشد ممکن است بعضی
آن آبادی پولی برای فدیه او توجیه کنند و بما بدهند و اقلاً قیمت
یک دو سه رأس الاغ عاید ما شود خلاصه قاضی را هم کت بسته
در مغاره پهلوی شاعر انداختند

اسیر سیم را کشان کشان بحضور آوردند اصلان سلطان گفت تو بگو ببینم
چکاره‌ای اسیر گفت من فراشم و نخود هر آش

اصلان بیک گفت دروغ مگو رختخواب فراش این طور نیست خیال
میکنی ما شهر ندیده ایم از وضع دنیا خبر نداریم نمیدانیم فراش چه جور زندگی
میکند

اسیر گفت درست میفرمائید فراش رختخواب ترمه ندارد اما فضولی
و جسارت دارد من از فضولی و بی ادبی رختخواب آقای خود را
برداشته در آن خوابیدم و حال آنکه میبایست احترام او را منظور
کرده باشم چون ما فراشها بمحض اینکه چشم اربابمان را دور دیدیم جای
او می نشینیم اسباب او را برای خود بکار می اندازیم که هم افاده کنیم

باشیم هم حسرتی از دلمان بیرون آمده باشد من بعادت همیشه انکار
کردم
ترکمنی که پشت سر اسیر بود مشت خود را گره کرده بر کلهٔ او نواخت و گفت
چاپ مزن تو فراش نیستی تاجر صاحب چیزی هستی برای خلاصی خود
این دروغها را هم میبافی سایر ترکمنها هم بآزار و اذیت او پرداختند و
آنقدر مشت و لگد باو زدند که بتاجر بودن خود مقر شد
من ساده لوح این اقرار را از بیچارگی و اضطرار دانستم و باصلان بیک گفتم
باید دروغ بگوید وضع و حالتش بفراش بیشتر شبیه است تا بتاجر متمول
اصلان بیک خیره خیره بمن نگاه کرده گفت حاجی بابا عبث از
همشهریهای خود حمایت مکن و الا تو هم بدرد آنها مبتلا خواهی شد
پس از این حرف فراش یا تاجر را نیز با قاضی و شاعر بیک ریسمان
بسته و آقایان غارتگر بمشاوره و محاوره پرداختند و آرا بر این قرار
گرفت که چون قاضی ممکن است بقیمت خوب بفروش رود او را
نگاه دارند و فراش را چون بنیه و قوهٔ کارش زیاد است بغلامی
قبول نمایند اما شاعر بدبخت که وجودش بی حاصل و اسباب دردسر است
جانش را فارغ کنند و خود را از او آسوده نمایند

حالت و سیمای شاعر از اول که او را دیدم در من اثر خوبی کرده بود
و محبتش در دلم جا گرفته باصلان بیک گفتم این چه کار بیهوده ایست
کشتن شاعر چه خاصیت دارد مگر نمیدانی شعرا مثل مرغی هستند
که هر شب تخم طلا می کنند بظاهر بی چیزند اما در معنی دارای گنج
خسرو پرویز از غرور دانائی و اتکال بجواهری که در خزینهٔ طبع
مخزون دارند بجمع مال نمیپردازند و جز نوادر حکم و لطایف ادب هر چه
باشد دور انداززند مگر سرگذشت آن شاعر را با پادشاه ترک یعنی
سلطان محمود غزنوی نشنیدهٔ که در بهای صلهٔ هر فردی یک مثقال
طلای خالص باو میداد از کجا میدانید پادشاه حالیهٔ ایران کمتر
از سلطان غزنوی قدردان باشد و از کجا که این شاعر از مداحان
خاص او نباشد و مبلغ گزافی برای فدیه و خلاص او ندهد
یکی از ترکمنها گفت حاجی بابا پر بد نمیگوید اما ما خودمان هم میتوانیم
امتحانی بکنیم و چیزی بفهمیم اگر شعری در مدح ما گفت که ما خوشمان
آمد و سیر کردیم احسانی در حق او بکنیم معلوم میشود شاه را هم میتواند

خوشحال کنید و جایزه دریافت نماید آن وقت میتوانیم امیدوار بود
که اینشخص در دربار دولت قربی دارد و ممکن است از بابت فدیهٔ او
فیضی بما برسد اصلان بیگ و باقی ترکمنها همه اینحرف را پسندیده
تصدیق کردند قرار شد شاعر بدیهه شعری در مدح ترکمنها بگوید و من
برای آنها ترجمه کنم بنابرین من روی خود را بشاعر کرده گفتم خاطر جمع
زود باش که وقت کار است فکری بکن مضمونی بگو و خون خود را
بحرف مفتی بخر شاعر گفت در حق دزد غارتگر وحشی ظالم چه بگویم
که باستهزا شبیه نباشد و آنها را خوش آید گفتم آنها استهزا را چه میفهمند
یک جفنگی بقالب بزن منهم در ترجمه آب و تابش میدهم درست میشود
شاعر سری در جیب فکرت فرو برده زود این دو بیت را بنظم آورده
گفت

دلیران نام آور ترکمان	چو گیرند در دست تیر و کمان
بگردون کنند ناله از سهم تیر	برآرد همی قوس از دل نفیر

الحق شاعر که خیلی خوب گفته بود منهم شیرین ترجمه کردم اصلان بیگ و
رفقای او حظ کردند و از سر خون شاعر بلکه از کشتن دو نفر اسیر دیگر هم گذشتند

و قرار دادند آنها را بآبه ببرند عمل اسرا اینطور ختم شد بلافاصله
خواستند بازدیدی از اموال منهوبه نمایند صره ها را یکی یکی بحضور آوردند
یکی از ترکمنها کلید خورجین را که داد و سر آنرا گشودند دیدند پول سیاه است
اسباب روسیاهی او شد دیگران سر غلیانهای طلا و غلیانهای
نقره و خرقه های خز و شالهای کشمیر و اشیاء نفیسهٔ دیگر جلو آوردند
نوبت که بمن رسید صندوقچهٔ که سرقت نموده بودم و پر از اشرفی
بود عرضه داشتم همه تمجید و تحسین کردند مخصوصاً اصلان بیگ گفت آفرین
بر تو دزد و ترکمن حقیقی شده پس ازین گفته با شعف هر چه تمامتر
روی مرا بوسیده اظهار داشت که حاجی آتام اوغلمسن بر بیگ ترکمان
بمحض رسیدن به آبه از زنهای اسیر یکی را بزنی بتو خواهم داد و بخشید
و الاچیق مخصوص برای تو معین خواهم کرد و گلهٔ گوسفندی از اغنام خود
باسم تو جدا خواهم نمود و در جشن عروسی تو ولیمهٔ گوارائی تمام ایل خواهم
داد این مهربانیهای اصلان بیگ و تمجیدات او عوض اینکه مرا
مسرور نماید مغموم ساخت و بیش از پیش مصمم فرار شدم در تقسیم غنایم

هم چیزی بمن ندادند باآنکه صندوقچه پر از زر را من آورده بودم هر قدر
داد و قال کردم که منهم سهمی بدهید بجائی نرسید بلکه تهدید بقتلم کردند
چیزیکه باطناً مرا خوشحال داشت آن پنجاه اشرفی عثمانی آقا بود که در
لیفهٔ زیر جامهٔ خود پنهان کرده و بروز آنرا بکسی نداده بودم و اصلان
و رفقای او را ازین غنیمت محروم ساخته

غارتگران در تقسیم اموال طوری بنزاع و جدال پرداختند که نوبت
استعمال کارد و خنجر شد در آن هنگامه اصلان فریاد برآورده گفت
حالا که مفتی و قاضی مفت داریم دعوای بیهوده چرا میکنیم آخر یکی از
اسرای ما حاکم شرع است بیائید او را حکم قرار دهیم و تمکین حکم او
نمائیم هرچه گفت همانطور میکنیم بند قاضی بیچاره را برداشتند و
او را بر صدر مجلس نشاندند و مسئله را طرح کرده مرافعه و اختلاف خود را
باو عرضه نمودند ملا عبد الصمد بمجرد اینکه وجود خود را ضروری و طرف
احتیاج دید اسیری خود را فراموش کرده و خفتها و خواریها از
خاطرش رفته دو زانو با کمال وقر بالای دست همه نشست و سر را

زیر انداخت تکمه های سر دست قبای خود را باز کرد و آستین
پیراهن خویش را بیرون آورد دستها را بهم مالید انگشتها را شکست
دو سه خمیازه کشید چهار پنج آروغ بیجا زد قدری سرفه عملی
نمود از اخلاط سینهٔ خود اطراف را ملوّث ساخت دست
چپ را زیر ریش گرفت و دست راست را روی آن گذاشت
گاهی آنرا از آنطرف بمن کشید و گاهی بسمت یسار برد بقدر یکساعت
آخ و اوخ کرد مختصر آنچه شرط بی ادبی بود بجای آورد گفت اینکه
در محکمهٔ کلادان نشسته است و برای ابطال حقوق رعایای آن
قریه کمر بسته بعد از غمزه و غربیله های خشک مرا مخاطب ساخته گفت
مؤمن ظاهراً اسم تو حاجی بابا باشد چند دفعه دیده ام ترا باین
نام صدا کرده اند این کفرهٔ فجره چکار با من دارند و حکمی که میخواهند
چیست بدانکه در حضور حاکم شرع تدلیس و تقلّب جایز نیست و مخصوصاً
عارض نباید بانکار بپردازد زیر و رو کردن و پائین و بالا بردن
و حق را ناحق نمودن فقط حق مفتی و قاضی است و عند اللزوم

والاقضا تنها آن بزرگوار میتواند ملاحظه منفعت و صرفه خود انماید
واحوط و اولی آنست که از هیچگونه تقلّب و بیدینی صرف نظر نکند
حالا اشکالی که این طایفهٔ ضالّه را پیش آمده و قضا و حکم مرا طلب شده از
چیست بیان نما
من بملاحظهٔ همشهری بودن و همدینی و تشیّع حرفهای بد قاضی را ترجمه
نکردم همینقدر گفتم جناب ملا عبد الصمد برای اصغای مطالب شما
حاضر است و میگوید چه میفرمائید آنچه متنازع فیه است اظهار کنید
تا حکم خدا را جاری کنم
اصلان آقا گفت قاضی نه کر است نه کور دید و شنید که نزاع
سر چیست حرف در تقسیم غنایم است
من گفتهٔ اصلان آقا را بکم و زیاد برای قاضی ترجمه کردم ملا عبد الصمد
سری جنبانده گفت بلی تقسیم غنایم از سِیَر و عادات شریفهٔ معموله
در اسلام است امّا شرط این است که مجاهدین مسلم باشند و فی سبیل الله
جهاد کنند چنانکه در صدر اسلام میکردند در آنصورت آنچه غنیمت بدست

افتد باید بالسّویه بین المجاهدین قسمت شود و ملاحظهٔ سوار و پیاده
جنود اسلام را هم میکرده اند امّا این اشقیا چون خود کافر حربی
هستند مسئله این است که تمام این اموالی را که از مسلمین بزور گرفته
و بیغما آورده اند بمن که پیشوای مسلمانان و حاکم شرعم بدهند و
برای حلیّت صیغه هم جاری شود بعد خودشان هم تا کالا دان
با من همراهی کنند مبادا دله دزدهای اصفهانی سر راه مرا گرفته
لخت نمایند چون مرا بمنزل خود و آن محلّ امن رسانند اگر طالب
اجر اخروی هستند مراکب و اسلحهٔ خویش را هم بمن منتقل کنند من
صیغهٔ توبه را تلقین آنها میکنم بخوانند و توبه نمایند که بعد ها تا
زنده اند مرتکب قتل نفس و نهب اموال مردم نشوند ضمناً نیز
قسم بخورند که با حدی بروز ندهند که بمن چه داده اند یقیناً توبهٔ
آنها قبول و مقبول درگاه احدیّت خواهد شد و من خود شخصه
ضامنم که در عوض این مالی که بمن وا میگذارند روز رستخیز بیکدست
گریبان اصلان بیک را بگیرم و بدست دیگر ریش سفید خود را او در

محضر عدالت خداوندی بشفاعت پردازم البته قلم عفو بر جرایم
اعمال آنها کشیده خواهد شد و بهشت جاودان خواهند رفت
حاجی بابا باصلان سلطان درست حالی کن و باو بفهمان که
شرافت لحیهٔ من از شرافت دم خلیفهٔ ثانی کمتر نیست بلکه
چنانکه بعضی از ثقات روات ایراد نموده بشیرات دم آن بزرگوار
ممکن است از بابت طول کنش نشود اما ریش من زیاده از یک قبضه
نیست و از هر جهت اطلقش زیادتر است درست مطلب را
برخوردی حالا ترجمه و حالی کن
من هم مات و مبهوت این حماقت شدم هم از این حرص و طمع
بحد و اندازه تعجب کردم از اینها که گذشته در تکلیف خود در مانده
نمیدانم بترکمنها چه بگویم که پر اسباب مفسده نشود رفتم در عالم
فکر و خیال اصلان سلطان منتظر که مرا متفکر دید جهت سکوت و تفکر را
پرسید و با تشدد تمام گفت صحیح شد اصفهانیها رد ما را اخراج خواهند
داشت و بما خواهند رسید و ما را دستگیر خواهند ساخت طول

مده زود بگو به بینیم قاضی چه حکم کرده کار را تمام کنیم و راه بیفتیم
من چون فرصت نداشتم چیزی از خودم بسازم تقریرات آخوند
ملا عبد الصمد را بترکی جغتائی ترجمه کردم منتها قدری آنرا ملایم و باادب
نزدیک نمودم اصلان بیک می شنید و سر خود را می جنبانید و
لبی میگزید رنگ رویش سرخ و زرد میشد بلکه متدرجا بسیاهی مایل
میگشت و در هر حال ساکت بود تا رسیدیم بمسئلهٔ ریش و دم در اینجا
بی اختیار از جای خود جسته باشت و لگد سر و تن قاضی را حال آورده
این عبارات را بترکی جغتائی گفت بره ای کوپک اوغلی
بو سوزنی قرمساق بوخ ییان که حضرتنک قویروغی آغزیکا
آلیرسان سوزنی ساققالیمی اونون کوتونون توکی اولارمو
قاضی عبد الصمد شد موش گنگ خورده خفیف پشیمان که چرا این
نامربوطها را گفتم چون باید همیشه انصاف را منظور داشت باید بگویم ترکمنها
خیلی حلم کردند که فوراً او را ریز ریز نمودند همینقدر بندش محکم شد غارتگران
طوری باهم کنار آمدند و غنایم را در میان خودشان قسمت نمودند با اصلان

سلطان که سمت سرداری و هیئت عارنگری را داشت دو مساوی
دادند و اسبها را دهنه کرده راه افتادند

فصل هفتم سرگذشت شاعر

از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم و از اصفهان باز رفتیم بدشت ترکمن
و فرقی که ایاب با ذهاب داشت این بود که در ایاب بملاحظه آنکه
اسیر همراه داشتیم و باید آنها را نیز بمنزل برسانیم به تندی ذهاب حرکت
نمیکردیم اسرا را گاه پیاده میبردیم گاه بترک خودمان میگرفتیم و میراندیم
از میان این سه نفر اسیر من بشاعر مهر و محبت مخصوصی بهم رسانده
بودم چه در اول جوانی چنانکه پیش گفتم قدری تحصیل کرده و بعضی از
اشعار شیخ و خواجه را حفظ نموده بودم میان خود و این شاعر یکنوع
تناسب علمی میدیدم و در صحبت آنمرد فاضل تفاخری در خویش
احساس مینمودم از حسن اتفاق اصلان بیک شاعر را بمن سپرد که حراست
او نمایم و ضمناً نیز او را بشعر گفتن مجبور کنم ظاهراً چون شنیده بود پادشاه
غزنوی بشاعر طوسی بیتی یک مثقال طلا صله میداد خیال میکرد هر کس یک فرد

شعر بگوید اعم از اینکه فردوسی طوسی باشد یا شاعر بیچارهٔ کاشی یکتومان
ارزش دارد باالجمله من و شاعر که با هم صحبت میکردیم بزبان فارسی بود و
ترکمنها نمیفهمیدند بمن شاعر حالی کردم که باو اخلاص دارم و برای استخلاص
و سایر خدمات او هر کاری که از دستم برآید حاضرم و کوتاهی نمیکنم شاعر
اگر ابتدا مرا از ترکمنها میدانست و سوء ظنی نسبت بمن داشت کم کم رفع
شد خیالات بد را خوش رفتاری من با او ازو دور کرد در میان انقوم
روی خوش و زبان شیرینی که میدید فقط از من بود مقصود این است که
چون شاعر درست از من مطمئن شد و اعتماد کامل بهم رسانید شرح حال خود را
برای من حکایت کرد گفت اسم من فتحعلی خان است از اهالی کاشانم
پدرم در زمان آقا محمد شاه مدتها حکمرانی ولایت کاشان داشت رجال
دولت آن پادشاه با پدرم عداوت داشتند و پیوسته در حضرت سلطنت
از او سعایت میکردند و بدینواسطه بارها باید چشمهایش بکنند یا سرش بباد
رود اما چون مرد قابل دانائی بود طوری قلب پادشاه را بخود مهربان
کرده که افساد مفسدین و وسوسه بدگویان دربارهٔ او موثر اتفاق نمی افتاد

تا آخر عمر با جلال و شوکت تمام زندگانی و حکومت کرد و شاید از امرای
دولت آقا محمد شاه تنها پدر من بود که با چشم و گوش و بینی نکنده و نبریده
بگور رفت و بمرگ خدائی و اجل طبیعی در گذشت سن من در وقت مردن
پدرم در سن شباب بودم و باز از تفضلات مخصوصه که در بارهٔ ما مبذول
شد اینکه پدرم معادل ده هزار تومان نقد و جنس و مال و ملک مخلف
گذاشت نه آقا محمد شاه چیزی از آن اموال را تصاحب نمود نه بعد از
جانشین او فتحعلی شاه که پادشاه حالیه است چون این مال و مکنت در
وطن اسباب اعتبار من شد و قوم و خویشها هم از پدرم هر گونه محبت
و رعایت دیده بودند از من هر قسم رعایت نمودند از جمله برای تحصیل
کمال خاصه ادبیات واداشتند در سن شانزده سالگی سواد حسابی بهم زدم
در خط و ربط و نظم و نثر دستی پیدا کردم و در کاشان بلکه در اغلب بلاد
ایران معروف شدم از دواوین شعرا دیوان خواجه و کلیات
شیخ و نصف بیشتر خمسهٔ نظامی و دو ثلث شاهنامهٔ فردوسی را
حفظ کرده بودم و در حرف زدن فصاحت من بدرجه رسیده بود

که هر وقت مطلبی تقریر میکردم از بسیاری سجع و قافیه بعضی گمان میکردند
شعر میخوانم از نظم و نثر من کتب و رسایل زیاد باقی و موجود است
از جمله لیلی و مجنونی بنظم آورده ام که در کمال فصاحت گفته شده گل و
بلبلی هم مخصوصاً و طوری مغازله و معاشقهٔ بلبل را با گل ادا نموده ام
که اهل فضل پسندیده اند در ریعان جوانی من که اول سلطنت
پادشاه حالیه بود صادقخان شقاقی از امرای آقا محمد شاه راه طغیان
رفت پادشاه بتأدیب و تدمیر او مجبور گردید در حوالی قزوین عساکر
پادشاهی با صادقخان تلاقی نمودند از بخت بلند پادشاه سپاهیان
طاغی صادقخان شقاقی منهزم شدند و خود صادقخان بکیفر اعمال
خود دوچار گشت در این اوقات من برای عرض مطلبی بطهران
رفته بودم و آنجا مجال کاری نیافته در جزو اردوی سلطنتی بطرف
قزوین آمده خود شاهد و ناظر گیر و دار صادقخان شقاقی شده بعد از
فتح عساکر دولت و غلبه بر یاغیان قصیدهٔ نهایت غرا در این ظفر
ملوکانه انشاد کردم در تشبیب بلکه در مدیحه گفته بودم رستم دستان را

در لکه ابری که شرف بمیدان جنگ بود پنهان کرده بودند او همینکه
پادشاه را مسلح دید نزدیک بود زهره اش آب شود از آنجا فریاد کرده
گفت خوشا بسعادت من که در این بلندی و در میان ابر پنهانم و
در جائی نشسته‌ام که پادشاه را بمن دسترسی باشد والا با این سطوت و
صولتی که از و مشاهده مینمایم مرا مقهور پنجهٔ آهنین خود میساخت
و هباءً منثوراً مینمود مختصر قصیده شرح مغلوب نمودن صادقخان
شقاقی بود و یکی از مضامین دیگر آن اینکه اگرچه صادقخان و اتباع
او مخذول و منکوب شدند و سرهای آنها از بدن جدا شده بخاک
پای مبارک افتاد اما چون اینجمله بدست این پادشاه اتفاق
افتاده شرف و سعادت آنها است و فرق افتخارشان بثریا
رسیده مقصودم ازین استعاره آنکه کله مناری از سرهای اشرار
بحکم پادشاه ساختند

قصیدهٔ مرا یکی از خواص حضرت بعرض رسانید همانساعت احضارم
فرمودند و در نظر امنا و رجال دربار و امرای با اقتدار امر شد دهان

مرا از اشرفیهائی که تازه خود آن پادشاه سکه زده پر کنند و حکم
کردند بعدها من ملتزم رکاب باشم و در مواقع مخصوصه حسب المناسبه قصاید
بعرض رسانم منهم بدون تعلل اقتدا بشاهنامهٔ فردوسی کرده بهمان
وزن و سبک بنظم شاهنشاهنامه باسم پادشاه عصر مشغول شدم پادشاه
از عنوان کتاب من خیلی خوشوقت گردیده فرمودند باید خیلی زود
آنرا تمام کنی

در میان رجال دولت یکنفر بیجهت و سبب با من عداوت میورزید
و آن معیر الممالک بود این شخص باینواسطه در دربار پادشاه اعتبار
بهم رسانیده بود که هر کس مکنتی داشت از جزئی تا کلی اسبابی فراهم
میآورد و مبلغی از آن را باسم مصادره و جریمه گرفته بخزانه عامره
تسلیم میکرد با اینکه من از ارث پدر بهمه جهت بیشتر از ده هزار تومان
بهره‌مند نشده بودم دوازده هزار تومان پیشکش و جریمه باسم من نوشت
چون اشعار من مطبوع طبع پادشاه شده بود باو اجازه نمیداد از
این مبلغ گزاف را از من مطالبه کند روزی در حضور پادشاه بودم

دسخن از جود و سخای سلاطین قدیم میرفت یکی از حضار سلطان محمود
غزنوی را ستوده گفت آن پادشاه در صلهٔ هر بیتی مثقالی طلا بفردوسی
میداد من بصدای بلند گفتم محمود غزنوی وعده کرد و نداد پادشاه
ما وعده نکرده بیتی و چهار هزار تومان بمن بذل فرمودند و حال آنکه
من صد درجه از فردوسی پست ترم بنا بر این کرم شاه هزار مرتبه از
سلطان محمود زیادتر است رجال و امرائی که حاضر بودند از فرط
خجلت و حسد لبهای خود را بدندان گزیدند و تعجب نمودند که چه وقت
و کی این عنایت در حق من مبذول شده که ایشان خبردار نگردیده
و چگونه بی اطلاع آنها پادشاه این مبلغ گزاف را بمن عطا فرموده است
خود پادشاه هم متعجب شدند و خیال کردند که اگر این از مقوله اغراق است
جای آن در نظم است نه در نثر و در حضور پادشاه دروغ باین بزرگی را
من برای چه اختراع کردم اما من برای اینکه بدانند دروغ نگفته ام
گفتم بعد از فوت پدرم ده هزار تومان بمن ارث رسید آنرا ضبط
نکردند دوازده هزار تومان هم معیر الممالک جریمه و پیشکشی مرا معین

کرد آنرا نیز نگرفتند این بیت و دو هزار تومان دو هزار تومان
هم در اینمدت تشرف باستان اقدس بمن مرحمت شده این بیست
و چهار هزار تومان پس بدانید در حضور اعلی سخن یاوه عرض نمیکنم
پادشاه را این تقریر زیاده از حد خوش آمد من ملتفت خوشحال
شدن اعلیحضرت گردیده در حالتیکه کلاه عمامه مانند سلامی خود را
از سر برداشته بدست گرفته بودم باواز بلند گفتم (شاه شاد و
زنده باد کامروا و پاینده باد سایهٔ بلند پایه اش از سر ما کم نشود دشمنش
همیشه مقهور او باشد) پادشاه در حال فرمود خلعت بیارند خلعت
آوردند و آن عبارت بود از قبائی کمخا و شالی ترمه کشمیری و جبه
زری و کلیجهٔ بطانه خز بر و پیکر مرا باین تشریفات تشریف ارزانی نمودند
و منصب ملک الشعرائی بمن دادند و فرمانی در شرح این منصب صادر
شد و بر حسب رسم سه روز متوالی من آن فرمان را بعمامهٔ خود
نصب کرده در کوچه و بازار حرکت میکردم
اما معیر الممالک چون دشمنی قوی بود ناچار عیا لیت طوری با او

نگار بیابم و دل او را بدست بیارم بعبارة اُخری ریشخندی برِش او
کنم که متصل پا روی دُم من نگذارد با این قصد و نیت قصیدهٔ غرائی
ملمع از عربی و فارسی برای او گفتم آنچه فارسی بود و فی الجمله نفهمید
مدح و آنچه عربی بود و هیچ نمیدانست هجو روزیکه میدانستم منزل او
بخانهٔ او رفتم محضری مناسب داشت جمعی از ادبا و رجال دولت ایران
مهمان او بودند و در آنجا حاضر برای خواندن قصیده خیلی خوب
بود زیرا که در بیسوادی و نفهمی همه معیر الممالک بودند من قصیده را
باطمطراق و آب و تابی هر چه تمامتر خواندم همه تحسین کردند معیر الممالک
چون مدح خودش بود و هجو ها را هم که نفهمیده ستایش و ثنا فرض
کرده از همه بیشتر بارک الله و آفرین گفت از من خیلی راضی و ممنون
شد و با من عهد کرد بعد ها من بیمهری و خلاف نکند و بصفا و محبت
رفتار نماید قول دادیم و گرفتیم و من خداحافظ گفته بیرون آمدم
حاجی بابا عجب نعمتی است که رجال و ادبا بیسواد باشند و چیز درستی
نفهمند همه جور با آنها میشود راه رفت برخلاف اگر علم و فضلی

آنها را باشد و همه چیز را بفهمند آنوقت باسانی فریب نمیخورند و کار
مشکل میشود خلاصه من علاوه بر فن شاعری دارای صنایع دیگر هم
بودم از جمله اختراع چرخی کرده که بدون معاونت باد و آب و آتش متصل
حرکت میکرد و دوائی تتبع نموده که ابدی مرکب میداد و هر چه
مینوشتند جریان آن زیادتر میشد در حرفهٔ نساجی هم مهارت داشتم
پارچه هائی که از پنبه میبافتم از حریر لطیف تر و محکم تر بود روزی پادشاه
مرا احضار کرده بطور عتاب و خطاب گفت فتحعلی تو را همان شاعری
کفایت میکند و کارخانه جات نساجی بواسطهٔ تجار فرنگ و ایرانی
بقدری که شاید و باید دایر است هرچه مملکت ایران قماش و پارچه
بخواهد میفرستند دیگر حاجت بفضولی تو نیست تو همان شعرت را بگو
من اطاعت امر ملوکانه نموده دیگر بچرخ سازی و پارچه بافی نپرداختم
عید نوروز شد و بهار کار شعر در رسید من قصیدهٔ غرائی در مدح پادشاه
گفتم بعلاوه خلالی هم از چوب زرشک تراشیدم و دستهٔ آنرا بانواع
گل و بوته ها منبت نمودم و رباعی مناسبی بنظم آورده بخط خفی روی

آن که گفتم در رباعی دندانهای پادشاه را بمروارید تشبیه کرده بودم دیگر گوشت
دندانها را بمرجان و خلال را بغواصی که طالب گوهر است و ریش و سبیل
پادشاه را بامواجهای دریا چون شلیک توپ اعلام تحویل آفتاب ببرج
حمل نمود من خلال را که در قوطی گذاشته بودم در حضور پادشاه زمین
گذاشتم خلال و رباعی من طوری پسند خاطر مبارک شد که فرمودند فتحعلی
فردوسی پیش تو از خر کمتر است و به پیشخدمت باشی حکم شد در آن محضر دهان
مرا ببوسد پادشاه برای آنکه چیزی بر مکنت من افزوده شود وجه نقدی هم
عاید من کرده مرا مأمور کردند که خلعت نوروزی حاکم فارس را باسم من
حامل باشم حکمران فارس موسوم به فرمانفرما و یکی از اولاد امجاد پادشاه است
بعد از ورود بشیراز و تبلیغ خلعت مال وافی از بابت خلعت بها
بمن داده علاوه بر تعارفات و سیورسات و مخارج و غیره من با دست
و دلی پر و شاد از شیراز عازم طهران شدم باصفهان که رسیدم در کاروانسرای
شاه منزل کردم و در آنجا در پیش چشم تو بود آنچه بسر من آمد و امروز بیچاره ترین
مردم و بدبخت ترین خلق خدا میباشم مگر تو اسباب نجات مرا فراهم

آوری والا ممکن نیست پادشاه برای خلاصی و فدیه من دیناری بدهد چه
هر کس از حضور سلاطین دور ماند چنان است که مرده و بگور رفته و اگر
پادشاه شخصاً بخیال نجات من افتند سعد الممالک که طمع باملاک و نشان
من دارد نخواهد گذاشت این کار صورت بگیرد
یک بدبختی دیگر من اینکه این اواخر روزی بیکی از امرای قاجاریه که
منسوب بخانواده سلطنت است بطور طعنه و تمسخر گفتم خان در صورتیکه
ساعت کوک کردن را بلد نیستی چرا ساعت در بغلت میگذاری بده
بمن که اگر ضایع هم بکند از روی دکاوت و هوش آزاد درست توانم
کرد خان قاجار از این استهزای من بی اندازه رنجید و قسم خورد هر وقت
موقعی بدست آرد و بتواند مرا با خاک یکسان کند برای او کرام و قرابت
بهتر از حالا که من در حضور نیستم و اسیر ترکمن و دورم اقل کارها این است
که پادشاه را از خریداری من مانع شود باری المقدر کائن حکم تقدیر
این بوده که من باین بلا مبتلا شوم و جز شکر و صبر کاری از من نیاید اما از انجا
که تو شیعه و محب علی و آل علی میباشی و با عمر دشمن و با من که هم کیش توام

شفیق و دوست رسیده دارم بهمت تو اینکار بسته برآید و انگشتهای هنرنمای تو
این گره بگشاید

فصل هشتم فرار حاجی بابا از دست ترکمنها

چون شاعر سرگذشت خود را تمام گفت و مرا از مجاری امور خود بر سبیل خبر دار
کرد با و وعده داده گفتم آسوده باش آنچه از دست من برآید در کردن
آن کوتاهی نخواهم نمود و هر طور که باشد اسباب استخلاص ترا فراهم خواهم
آورد اما بنقد باید صبر و تحمل را شعار خود نمائی و من دردسر ندهی تا
اول تدبیر فرار خود را بنمایم زیرا که تا من خود گرفتارم چگونه برای دیگری
کار توانم کرد تا ابیورت ترا که رسیده ایم و در راه و حرکتیم فرار ما غیر
ممکن است اسبهای ترکمنها یقیناً از اسب سواری من تندروتراند
و خودشان در این صحرای ناپیدا کنار که مطلقاً بلدیتی از آن نداریم
بصیرتر و راه شناس تر با اینوضع خیال فرار از جنون و سودا است مگر
طرح غریبی بواسطهٔ اسباب خارجی ریخته شود و دستی از غیب برون آید و
کاری بکند مختصر باید وقت و فرصتی بدست آورد و ریش خود را از چنگ

این اشرار و وحشیان خونخوار خلاص کرد

بعد از بیرون آمدن از مغارهٔ حوالی اصفهان متصل راه می پیمودیم
و همه جا از بیراهه و میان کویر میرفتیم از کاج به دربند سیاه کوه و از آنجا بطرف
سمنان رانده تا از کفه بسلامت بیرون آمدیم و رسیدیم بجادهٔ بزرگ
کاروان طهران بمشهد تقریباً در بیست فرسخی دامغان در طرف غربی
آن رسیده بشاهرود در حد کویر و آبادی بعضی تلال کوچک میباشد
در پشت یکی از آن تلها اصلان سلطان حکم توقف داد و گفت شب را
در اینجا سر مینمائیم وقت صبح یقیناً کاروانی از اینجا عبور میکند اعم
از اینکه از طهران بمشهد برود یا بعکس ما آنها را غارت میکنیم و الحمد لله بدست
میآوریم هرچه عاید شد غنیمت است تصاحب کرده راه دشت قبچاق را
پیش میگیریم پس از این قرارداد شب را راحت خوابیدیم چون از نصف
شب گذشت طلایه بسمت جاده فرستادیم همینکه صبح شد طلایه با عجله
نزد ما آمده گفت گرد و غبار غلیظی از طرف سمنان دیده میشود که
بسمت دامغان پیش می آید از آنجا که ما بودیم تا جاده بیشتر از نیم فرسخ

مسافت نداشت آنچه اسرار در دست و پا محکم بسته با احمال و اثقال یعنی
اموال منهوبه از اصفهان در پشت تل پنهان کردیم و خود با کمال حزم و
احتیاط زبده و مجرد نرم نرم بطرف جاده راندیم اصلان سلطان چنانکه
تکلیف و عادت او بود بطور پیش قراولی جلو جلو میرفت و من بلا فاصله
عقب سر او حرکت میکردم در بین راه بمن نصیحت میکرد و میگفت اغلان
تو اول دفعه است که در الامانی و تاخت حاضر شده وضع اینکار را
درست بیاموز دقایق و نکات آنرا بقاعده ملتفت شو شاید دفعه
دیگر قرعه سرداری بنام تو در آمد باید وضع قراولی را بدانی و تجربه آموخته
شده باشی و از عهده کار خود بخوبی برآئی نیز وجود تو در این مورد
برای من واجب است شاید وقتیکه باین قافله رسیدیم مناسب دیدیم
که بدون خونریزی و ستیز و آویز مبلغی از آنها بطور فدیه و اخوه گیریم و
متعرض آنها نشویم و خود نیز بسلامت راه درشت رویم
هر قدر بکاروان نزدیکتر میشدیم در بشره اصلان آقا آثار انقلاب بیشتر
ظاهر میشد و رنگ از رویش میپرید آخر الامر ما فی الضمیر خود را اظهار نمود و

گفت حاجی بابا من بوی خیری ازین جمعیت نمیشنوم تمام یکه سوار
بنظر می آیند و برخلاف وضع قافله جمع حرکت میکنند متفرق و
پراکنده نیستند بعلاوه صدای زنگ کاروان بگوشم نمیرسد بعد از
طلوع آفتاب در میان گرد و خاک برق سر نیزه و لوله تفنگ سواران را
مشاهده نمودم پنج شش یدک هم در میان تیپ می بینم مشکل اینها
شکار و لقمه باشند ما منتظر قافله و زوار بودیم نه تیپ و سوار جلاد
هرچه نزدیکتر شدیم بیشتر محسوس شد که جمعیت زوار و کاروان نیستند و
معلوم نمودیم که یا امیر و وزیری است که بزیارت مشهد مقدس میرود
یا والی ولایت معتبری است که عازم سفر حکمرانی خود میباشد سواران
زبده همراه دارد با جمعیتی از خدم و حشم همینکه من یقین کردم اصلان
بیک ازین جمعیت هراسان است بخیال استخلاص خود افتادم
و دلم بنا کرد بطپیدن با خود گفتم برای گریختن وقتی بهتر از حالا بدست
نمی آید اگر ممکن شود من طوری خود را بسواران برسانم و آنها مرا
اسیر کنند عجب نعمتی است من احتیاط کردم که اصلان بیک مرا

متذکر و متوجه خود نسازم و هیچ سوء ظن او نکردم و با خود خیال کرده
گفتم راست است که اگر من با این سوارها نزدیک شوم ابتدا مرا گرفته
اذیت خواهند کرد اما ممکن است خودم را بزودی بشناسانم و آسوده
شوم بعد از آنکه خیال خود را درست سنجیدم و یکدل و یکجهت شدم بردن
تمهید مقدمه با اصلان بیک گفتم پس چرا معطلی چرا تاخت و حمله
نمینمائی این بگفتم و دیگر منتظر جواب اصلان بیک نشده اسب خود را
برانگیختم و نیزهٔ خود در اشلال کرده بطرف سوارها تاختم اصلان بیک
هر قدر داد و فریاد کرده گفت حاجی بابا کجا میروی مگر دیوانهٔ خود را
چرا بمهلکه میاندازی من شک اینکه سودای قهر و غلبه و حمیت و غیرت
شش بندم را گرفته ملتفت هیچ چیز نیستم مطلقا گوش بحرفهای اصلان
بیک ندادم و اعتنائی باو ننموده بسوارها نزدیک شدم چون جمعیت
جسارت مرا دیدند حیرت کرده شش هفت نفر سوار از ایشان جدا شده
بطرف من تاختند من نگاهی به پشت سر خویش کرده اصلان بیک را
دیدم دارد فرار میکند قدری دلم قایم شد از اینطرف سوارها بمن رسیده
دور مرا گرفته اول از اسب بزیرم آوردند بعد لباسها را از تنم بیرون

آوردند حتی زیر جامه بپایم نگذاشتند پنجاه اشرفی که در لیفهٔ تنبان خود
پنهان کرده و تا اینجا حفظ نموده بودم بچنگ سواران افتاده بردند
و بردن و حال آوردن من پرداختند من داد کردم فریاد زدم گفتم
والله بالله من ایرانیم اصفهانیم سنی نیستم شیعهٔ خالصم ترکمنها اسیرم کرده
بودند و این لباسهای ترکمنی را آنها بمن پوشانده بودند آخر ملاحظهٔ
لهجهٔ مرا بکنید بشره و سیمای مرا ببینید کجای من بترکمن شبیه است
من این تدبیر را خودم برای خلاصی از دست ترکمن کردم ترکمن میخواهید
پشت همین تپه نه یکی بیست نفر مال بسیار در اصفهان چپو کرده با سه نفر
اسیر همراه آورده پشت تپه اند بیائید برویم خودشان را بگیریم یا بکشیم
مال مردم را گرفته مسترد نمائیم اسرا را آزاد نمائیم این بگفتم و تپه را بآنها
نشان دادم اولاً کو آدمی که گوش بحرف بدهد گیرم که دادند آنکه در
ایران اسم ترکمن بشنود در روح در بدنش بماند و جرأت بکند با آنها روبرو
شود کیست جای مفت خورهای دنیا خالی است تا میخوردم زدند بعد
دستهای مرا به پشت سر بسته کشان کشان بطرف تپه بردند وقتی نزدیک

تپه رسیدم رئیس و بزرگ جمعیت را دیدم سواره ایستاده انتظار ورود
مرا میکشد از تعظیم و احترامی که باو کردند معلوم شد این شخص شاهزاده است
مرا باکت بسته و سر برهنه و رخت دریده و پای بی تنبان در خدمت آن
شاهزاده انداختند مرا که دید خیلی خندید و حکم کرد دستهای مرا باز
کردند من همینکه خود را آزاد دیدم از جا جستم و دامن جبهٔ شاهزاده را
بوسیدم و بصدای بلند گفتم بشاهزاده پناه آوردم و یقین است که آسوده
شدم یکی از سوارها از اسب خود پیاده شده شمشیر خویش را کشیده بجهة
این جسارتی که من کردم و دست بجبهٔ شاهزاده زدم خواست سر مرا از
بدن جدا نماید چه شاهزاده ها در ایران از ذوات مقدسه اند و حرمت
وجود شان بدرجه ایست که جز نسوان و امارد خاص احدی حق لمس اعضای
مبارکشان را ندارد اعم از اینکه عضو مستور باشد یا مکشوف شاهزاده
آن جبار چاپلوس را از قتل من نهی فرمود و بعد از دادن امان از سر گذشت
من جویا شد من برسم مظلومان و بندگان زانو زده دو مرتبه زمین ادب را
بوسه داده ماجرای خود را بطور اختصار عرضه داشتم و برای ثبوت عرایض

خود بشاهزاده گفتم اگر در صدق گفتار من حضرت اقدس والا را
تردیدی است هم اکنون ترکمنها در پشت این تپه اند حکم فرمایند این
سوارها که در رکاب مبارک میباشند بر سر آنها بتازند مقتول یا دستگیرشان
نمایند اموالی را که چپو کرده اند متصرف شوند فتحعلی خان کاشی
ملک الشعراء و قاضی عبد الصمد کالادانی و آن فراش را هم دست و پا
باز کرده بحضور مرحمت ظهور بیاورند هنوز عرض من تمام نشده بود
که بعضی از سوارها که اصلان بیک را تعاقب کرده بودند با حالت
یأس و حرمان مراجعت نمودند رنگ همه پریده بقیهٔ پیراهنهای
خود را از وحشت دریده همین که بشاهزاده نزدیک شدند تعظیم نموده
عرض کردند قربانت شویم هزار سوار ترکمن پشت این تپه است زخم
کرده و حالا است که بطرف ما تاخت بیاورند من گفتم حضرت
والا من از دشت ترکمن تا اصفهان و از اصفهان تا اینجا با این
ترکمنها بوده ام بهمه جهت بیست نفر بیشتر نیستند و همه خسته و مانده
در کال آبانی میتوان آنها را دستگیر نمود و آنچه را در کاروانسرای شاه

اصفهان چپو کرده اند از آنها گرفت و آن سه نفر اسیر را هم آزاد
ساخت سوارها گفتند سرکار شاهزاده این جوان بخود میگوید مرتضی
علی قسم بسر شاه که کمتر از هزار سوار نیستند ما آنها را بچشم خود دیدیم
ده فوج سرباز هم جلو آنها بند نمیشود شاهزاده آزاده از شنیدن
اینحرفها رنگش شد مهتاب شد چانه اش را اختلاج حرکت داد
ریشش حالت ارتعاش بهم رسانید هرچه من خواستم حقیقت را معلوم
کنم از شاهزاده و همراهانش احدی گوش نداد که ملتفت مطلبی
شود بلکه مرا جاسوس و کذاب فرض کردند و متفق القول گفتند
اگر ترکمانان بسواران ما حمله آورند اول کاریکه خواهند کرد ترا هدف
تیر و سنان خود مینمایند این بگفتند و بی درنگ براه افتادند در
اینجا باید بگویم وجود ترکمان در ایران نه تنها اسباب وحشت قافله
و زوار است بلکه لشکریان و اهل رزم نیز از شنیدن اسم ترکمن زهره
خود را میبازند خلاصه چون ملازمان شاهزاده اسب مرا گرفته بودند و
نمیخواستند که مرا هم برده باشند روی یکی از بارهای بنه سوارم کردند و راندند

من در این راه چون بیکار بودم رفتم در عالم فکر و خیال اگرچه از جهت
خلاص شدن از اسیری و چنگ ترکمن خیلی خوشوقت بودم اما از
جهت دیگر خیال میکردم که کار من بکجا میکشد بعدها من چه باید بکنم
با این دست خالی از کجا گذران خواهم کرد آیا از گرسنگی خواهم مرد
این فکرها اگر خوب میخواهید بدانید از بابت آن بود که اعتقادم درست
کامل نشده و مثل فتحعلی خان ملک الشعرا کارها را بر تقدیر و سرنوشت
ازلی نمیدانستم گاهی از فرط ابلهی با خود میگفتم بد کردم که ترکمنها را
گذاشته بحیله فرار کردم با آنها زندگانی و معاش معینی داشتم از وضعی
که از شاهزاده و ملازمانش دیدم متنفر و مأیوس شده در دلم با ایران و
ایرانی لعنت و نفرین میکردم و هر کس را میدیدم بی تقیه و ملاحظه میگفتم
شما خودتان را مسلمان میدانید و حال آنکه از سگ نجس تر میباشید
از هر ترکمن از هر کافر از هر عیسوی پست تر شمائید خاک بر سر شما و
تعصب و غیرت شما
این حرفهای درشت من بیشتر اسباب تغیر و بی لطفی همراهان میشد

ومرا زیاد تر اذیت میکردند آخر الامر مجبور بعجز و التماس شدم گفتم شمارا
بخدا به پیغمبر بعلی بولی بحسن بحسین بارواح پدرانتان بجان فرزندانتان
قسم میدهم با من اینطور نکنید آخر من مسلمانم شیعه هستم این چه سلوکی است
چه رفتاری است من بشما پناه آورده ام عوض اینکه بمن محبت بکنید
اذیتم میکنید از خدا نمیترسید

درمیان آن جماعت سیدی حسن نامی بود چاروادار باصورت زشت
اما سیرت خوب غلیان چرمی کوچکی داشت از چنته بیرون آورد
درکنار نهری آب آنرا ریخت کیسه سبزی بکمر زده بود از آن تنباکو
بیرون آورده در سر غلیان کرده آتش گذاشته بمن تعارف نمود و گفت
غلیان بکش دلتنگ مباش هرچه در عالم میشود بخواست خدا میشود
من در آنحالت پریشانی و افسردگی غلیان حسن بیکاری را خیلی میل
کردم و کشیدم همینکه دید من حالتی پیدا کردم بیشتر به نصیحت من پرداخته
گفت این قاطری که تو بر آن سواری نعش سیاه است آیا ممکن است
آنرا سفید کنند نه محال است سرنوشت انسان هم طور شده و خدا

بر قسم مقدر کرده همان است تغییر و تبدیل را در آن راه نیست خدا را
شکر کن مبادا از بد بتر شود خواجه میفرماید

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش   رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود

بقول درویشها حرفهای حسن چاروادار مرا ارشاد کرد قدری آرام گرفتم
از آنطرف حسن هم ملتفت شد من ذوقی و خرده سوادی دارم و شعرم
فی الجمله با او نزدیک است با من مهر و محبتی بهم رسانید از ته سفره شاهزاده
که بهرکس میدادند حسن را هم سهمی بود آنرا با من قسمت مینمود از حسن
شنیدم میگفت این شاهزاده پسر پنجم پادشاه است و تازه بحکمرانی خراسان
رسیده و بمشهد مقدس که کرسی فرمانفرمائی او میباشد میرود و
این سوارها که با او هستند همه نوکرهای او نیستند بلکه فقط برای احترام و
تجمل حکمرانی او هم نیست از ترس دستبرد و تاخت و تاز ترکمنه
دشت قبچاق اکثر را از طهران با شاهزاده همراه کرده اند پادشاه ایران
مخصوصا باین فرزند خود سپرده اند که هر قدر بتواند از ترکمه [illegible]
آرد و سر آنها را بریده بپای تخت بفرستند تا از ترس آنها کله منار

بسیار بلندی در سبزه میدان بسازند تو خیلی خوش بخت بوده که با جعفر
لباس ترکمنی سرت را نبریده و از شخص تو بامتثال حکم پادشاهی شروع نکرده اند
خدا رحم کرد که موزرد و کوسه نبودی والا کار تمام شده بود و بجای ترکمن
سرت را بریده بودند

شبی که در کاروانسرا خرابه منزل کرده بودیم من بر آن شدم که خودی
بشاهزاده برسانم و عرض کنم پنجاه اشرفی مرا ملازمان سرکاری برده اند
اسب و سلاحم را نیز گرفته اند حکم بفرمائید آنهارا بمن پس بدهند اگرچه در
دلم میگفتم پنجاه اشرفی بتو چه دخلی داشت مال عثمان آقا بود اتفاقاً بچنگ تو
افتاد همانطور که باد آورده بود باد برد تو چرا خودت را بصدمه می اندازی و
جمعی را با خود دشمن میکنی آخر هم آیا چیزی عاید تو بشود یا نشود اما نفس اماره
و حرص و طمع مرا رها نکرد در وقتیکه روی پشت بام کاروانسرا نمدی
انداخته و مسندی گسترده بودند و شاهزاده روی آن نشسته بود خود را
بحضور والا رساندم اول از سوء رفتار همراهان شاکی شدم بعد فقرهٔ پول و
اسب و اسلحه را عرض کردم خیلی آب و تاب دادم و خوش زبانی

نمودم که عرایض من درست بخرج برود و شاهزاده بخیال احقاق حق
افتد حرفم که تمام شد شاهزاده که بدو متکا تکیه داده و با تبختر و تکبر زیاد
دراز کشیده بود در برخاست نشست و از دو سه نفری که در حضور والا
ایستاده بودند پرسید که پول و اسباب و اسب این پسر را برده است
عرض کردند فلان فراش و فلان کلاش برده بود آنهارا بیارند من خوشحال
شده با خود گفتم کار درست شد حالا است که هم باشرفیها میرسم هم اسب و
اسلحه را پس میگیرم و مرد کلانی میشوم درین فکر بودم که غاصبین را بحضور
آوردند شاهزاده با کمال تغیر بآنها گفت ای قرمساقها زن جلبها
پدر سوخته‌ها چرا اموال این بیچاره را ازو گرفتید حالا آنچه ازو گرفته‌اید
کجاست اشرفیهارا پاک حاشا کردند شاهزاده گفت چوب بیارید
چوب آوردند و پاهای آن دو فلک زده را در فلکه گذاشتند چندین
ترکه بآنها زدند که مقر شدند و اعتراف نمودند شاهزاده
فرمود اشرفیهارا بیارید آوردند چشم من که بزردی طلا دید چهره‌ام
مثل گل سرخ شکفت شاهزاده یکی یکی آن اشرفیهارا شمرده

در گوشهٔ دستمال بسته زیر تشکچه گذاشت و کار تمام شد من منتظرم که
پولها را بمن دهند و حکم استرداد اسب و اسلحه هم از پیشگاه والی خراسان
شرف صدور یابد اما هیچ اثر و علامتی نمی بینم از نفهمی یا بیخبری جسارت
کرده بشاهزاده عرض نمودم از حسن انتظام والا پولها که البته رسیده باشد
نقد این موجود را عنایت فرمائید و سفارشی هم در باب استرداد
اسب و اسلحه بدهید تا عدل و انصاف شاهزاده بکمال و بدرستی ثابت
حال باشد شاهزاده در جواب من خیلی بطور عصبانی فرمودند
تُخ بِمَه من عرض کردم ترکی جغتائی میدانم آذربایجانی سرم نمیشود
شاهزاده بشخصی که بعد دانستم ایشیک آقاسی باشی است فرمودند
حالیش کن او با نعل کفش ساغری خود زد توی دهن من و گفت
خر احمق در حضور اقدس جسارت میکنی من با دهان پرخون و احوال
منقلب و دل سوخته نزد رفیق تازهٔ خود حسن سکاری آمدم و با ملالت
و تعجب ماجرا را برای او نقل کردم او سر خود را جنبانده گفت
خیلی از اوضاع عالم بیخبری کار مغشوش تر از اینهاست که تو خیال

میکنی رجال دولت ایران قاطبةً به بی عدالتی عادت کرده اند حتی
شاهزادگان که خود را در همه قسم مختار و ذیحق میدانند مال تمام مردم
مال آنهاست و خود مردم عبد عبید آنها میباشند چیزیکه بچنگ
آنها افتد بیرون آوردن آن مثل این است که گوسفند گرگ خورده را
بخواهند زنده از شکم آن درنده بیرون آرند و دوباره بشبان بسپارند

فصل نهم

در سقا شدن حاجی بابا

من در موکب شاهزاده منزل بمنزل رفتم تا مشهد مقدس تشریفاتیکه
اهل این شهر و سایر شهرهای ایران برای ورود حکام خود قرار میدهند
خیلی مفصل است و در اینجا حاجت بشرح و بسط آن نیست همینقدر باید
دانست که ورود شاهزادگان حکمران خیلی بورود حاکمهای دیگر ندارد
و مردم آنها را طور دیگر می پذیرند و اسباب جلال زیاده از اندازه
برای آنها فراهم میاورند اما من غریب فقیر دور از وطن که نه یار و معینی
دارم نه مال و سرمایهٔ حتی کمر دوچ تیغ دلاکی و یک عدد مقراض هم با من

نیست که اقلاً حرفهٔ اوّلی خود یعنی دلاّکی را پیشه نمایم و لقمهٔ نانی از این راه
بدست آرم از اتّفاقات احتیاط کرده پنج اشرفی از آن صندوقچه
که در کاروانسرای شاه دزدیده بودم بیرون آورده و در میان جلیقه
پنهان داشته اکنون چیزی را که مالکم همان پنج تومان است و لباسم
نیز همان رختهای ترکمنی قبای برک سیاه رنگ و کلیجه پوست گوسفند
از وقتیکه داخل اردوی شاهزاده شده بودم تا ورود مشهد از رفاه ضمن
خوان او سیر میشدم یعنی چنانکه گفتم حسن بیکاری از حصّهٔ خود غذای
مرا میداد امّا حالا که بمشهد رسیده ام و در دستگاه شاهزاده در ارک کم
میباشد و مالهای حسن را هم رخص کرده اند و او کار رفتن است دیگر
کسی مرا در دستگاه و سرای حکمرانی راه نمیدهد و حسن هم نخواهد بعد
که زاد و قوتی برهم سنجیده ام تیغ و اسباب دلاّکی بخرم و مشغول کار شوم
امّا با وضع و لباس ترکمنی کسی جرأت نمیکند سر و صورت خود را بدست
من دهد و مخصوصاً در میان مردم مشهد شهرت کرده است که من از
جاسوسهای ترکمنم آخر الامر باز متوسّل بحسن چاروادار که هنوز از

مشهد نرفته بود شدم و با او مشورت کردم که از کارها کدام را اختیار کنم
که بتوانم معاش خود را تحصیل نمایم حسن گفت در این شهر بهترین حرفه
سقّائی است علی العجاله برای تو کاری بهتر از این یافت نمیشود در چند
روز که در راه باهم بودیم بعضی حالات و اخلاق تو برخورده ام صفاتی
در تو مشاهده کرده ام که از لوازم سقّائی است هم دروغ زیاد میگوئی هم
مردم را مسخره و مضحکه میکنی آواز مختصری هم داری اینکار خوب از
پیشت میرود امسال مخصوصاً زوّار زیاد بمشهد مقدّس آمده و آنهائیکه
بزیارت اماکن مشرّفه میروند در دادن صدقه و اعانت بفقرا بی
مضایقه اند علی الخصوص بسقّاها که مردم را سیراب میکنند و از تشنگی
حضرت سیّد الشّهدا علیه السّلام سخن میگویند و دلهارا رقیق مینمایند نیز مردم را
باشامیدن آب کوثر امیدوار میسازند و از کوکهای کار سقّائی تو
این باشد که چند دانه پول سیاه در کف دست نگاه داری بطوریکه خورندگان
آب به بینند و قیمت آب را هرگز مطالبه نکنی وقتیکه جام آب را بمردم
میدهی کاری بکن که آن پولهای سیاه را بایشان نشان داده باشی

آنها تکلیف خود را دانسته بعد از خوردن آب للابد تکیهای تو خواهند
داد قدرت یادت باشد هر کس از تو آبی گرفت و خورد تو بگو عافیت
باشد و از نثرها که باید ورد زبان کنی این است که متصل بگوئی بنوش بیاد
عباس علی بنوش بیاد سقای کربلا بنوش بیاد لب تشنهٔ حسین و گاهگاه
این شعر را نیز بخوان

آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن   جان را فدای مرقد شاه شهید کن

اشخاصی که بزیارت میآیند چون غالباً عوام اند از ساده لوحی زود
باور کنند و صدقه دارند و بسقا هر قدر هم متقلب باشد خیلی چیز میدهند
منهم ابتدا در مشهد سقائی میکردم چیزی نگذشت که مبلغی پس انداختم
و چند راس قاطر خریدم و مشغول چاروادارگی شدم مختصر بعد تکلیف
تو این است که مشک بخری و جامی بدست گیری و صورت کار شوی
نصایح حسن را پذیرفتم مشک ابتیاع نمودم و جام مس سفیدی و دو سه
روز مشک را در آب کاهگل گذاشتم تا بوی پوست خوب در رود
و خوشبو شود بعد با آب آب انبار آنرا پر کردم و بطرف

صحن مقدس شتافتم و دستورالعمل حسن مکاری را نصب العین
قرار دادم دو سه روزی که مشک در آب کاهگل بود در حضور
حسن مکاری مشق وضع آب دادن و لوازم و شرایط آن را نمودم
و خواندن اشعار مناسب را ملکه میکردم پس از آنکه مشک حاضر شد و
من خود نیز مهیا گشتم و با مشک پر آب و جام و هیئت سقائی وارد
صحن شدم سقاهای دیگر که آنجا بودند بنا کردند بمن نگاه کردن مثل
اینکه میخواهند بدانند من حق سقائی دارم یا ندارم بلکه بعضی از آنها
مستعد نزاع و زد و خورد با من شدند من با ستادی حدت آنها را
نشاندم و از ایشان [illegible] نمودم و در جذب ذهنم هم مصمم بودم که اگر بر
بمن زیادتی کردند و در فضولی مصر شدند زور بازوئی بکار برم و سر و دستی
هم از ایشان بشکنم قضاً آخر کار بد و سخت شد بروم بر سر داستان ننه
من غریبم از حسن اتفاق آنها هم ملتفت وضع و حال من بودند بهمان
هرزگی زبانی اکتفا نمودند و من بیاری خدا شروع بسقائی و کاسبی
تازهٔ خود کردم و از همین جا بر من منکشف شد که مرا طوری ساخته اند که

بکار اغلب حرف می آیم دو روز بعد شغل این بود که من سالهاست
سقا میباشم و تمام معاش خود را مدت العمر ازین راه تحصیل کرده ام
بهر کس جام آبی میدادم میگفتم این از آن آبهائیست که خورده اید من
چشمهٔ مخصوصی در مشهد پیدا کرده ام درین چشمه حضرت رضا سلام الله
علیه وضو ساخته اند تبرک شده است خشکه مقدسها که این حرف را
می شنیدند آب هرچه بود میگرفتند و برغبت میخوردند من مخصوصاً
دم یکی از درهای صحن جا گرفته بودم همینکه یکدسته زوار گرد آلود خاک
آلود پیدا میشدند و جانی از دست ترکمنهای عرض راه بدر برده بصحن
مقدس ورود مینمودند گیر من میافتادند من جلو آنها را گرفته بعد
از آنکه بهر یک جامی آب می نمودم و شرحی از خواص و مزیت
و اختصاص آن چشمهٔ مقدس بیان مینمودم بکنایات لطیفه بحسن طلب
میپرداختم آن ساده لوحها مرا از لوث هرگونه تزویر پاک دانسته هر یک
بقدر همت خود و بفراخور حال یکنفر سقا چیزی میدادند
ماه محرم در رسید و بهار عزاداری شد دسته جات از هر طبقه جمع آمدند

همه با علمهای مخصوص سینه میزدند و بصحن مقدس میآمدند در آنجا
جمع شده بطرف ارک حرکت میکردند از جمله دسته ها دستهٔ
سقایان بود من بواسطهٔ عظم جثه و خوبی بنیه و چستی و چالاکی
که داشتم سردسته واقع شده جلو آنها راه میرفتم و چون روز عاشورا
شد دسته ها بجانب ارک روانه شدند و در این روز رسم است
شاهزاده انعامی بهر دسته میدهد من امیدوار بودم که انعام دستهٔ
سقاها را بمن بدهد اگرچه رقیب من سقا باشی حقیقی مشهد که
همیشه پیشاپیش سقایان میرفت مشک بزرگی پر از آب کرده
بدوش گرفته بود و مستعد گشته شده اما من باز خود را نباخته و از میدان
در نرفته راویه ای از آب پر نموده عوض مشک بدوش انداختم
و عمداً شانهٔ خود را با آجری مجروح ساختم که هنرنمائی کرده باشم
همینکه وارد میدان شدیم و دسته جات قبل از ما از جلو سر در گذشتند
من بر سقا باشی واقعی سبقت گرفته جلو بالاخانهٔ شاهزاده رفته
ایستادم و چند شعر از دوازده بند محتشم خواندم و دعا بوجود شاهزاده

کردم شاهزاده یک اشرفی برای من انداخت و بصدای بلند فرمود
آفرین بر تو من ازین انعام شاهزاده و تعریف او مغرور شدم دو
طفل نزدیک من بودند بآنها اشاره کردم بیایند روی زانویه
من سوار شوند شاهزاده از زور و قوت من تعجب نموده باز
بتمجید پرداخت سقاباشی از خجلت و حسد متغیر شده باشک
[illegible] جست و روی زانویه من سوار شد من با آن بار
باین گرانی از اینطرف میدان بآنطرف رفتم فریاد ماشاءالله
ماشاءالله مردم بلند شد بعد از آنکه دستهها از میدان خارج شدند
و مجدداً بطرف صحن آمدند من در خود خستگی و کسالتی دیدم شانه
و کمرم درد میکرد و آن کسالت و درد رفته رفته منتهای درجهٔ شدت را
بهم رسانید شب که بمنزل آمدم تب شدیدی کرده بستری شدم
بعد از چند روز معالجه که از منزل بیرون آمدم دیگر در خودم قوهٔ
سقائی ندیدم حسن بیکاری هم رفته بود که برای کار دیگر با او مشورت
کنم مستشار خودمن دیگر هم نداشتم که برای آینده خود از عقل او استعانت

نمایم شاهزاده هم چندان مرد عادلی نبود تا از دست سقاباشی باو
شکایتی برم و تظلمی کنم و جبران صدماتی را که بمن وارد آورده بخواهم
مختصر چون دادرسی نبود که بفریاد من رسد و تاب و توانائی سقائی
هم نداشتم برای تحصیل معاش و حصول انتعاش مصمم حرفهٔ دیگر شدم

فصل دهم در غلیان فروشی حاجی بابا

هیچ مستشاری در عالم بهتر از احتیاج شخص نیست آدمی که محتاج
و درمانده میشود بخیال چاره و تدبیری افتد و راه کار را پیدا میکند
شبی در گوشهٔ تنهائی در دریای فکر غوطه ور بودم و حرف و صنایع را
بنظر آورده در حسن و قبح و سود و زیان هر یک تدبر مینمودم اول
صنعت گدائی بخاطرم آمد دیدم از هر کسب و کاری پر منفعت تر
و راحت تر و کم زحمت تر است چه شخص در گوشه می نشیند و بدون
حرکت و تلاش از کیسهٔ مردم میخورد و در دل خود آنهارا استهزا
مینماید با آنکه همه چیز گدائی را خوب دیدم غیرتم مانع شد که این شرار

اختیار کنم خیال کردم لوطی شوم خرسی میمونی خریده در بازارها بگردانم
وانه در دکان چیزی بگیرم خوب که اطراف و جوانب این کار را
ملاحظه کردم دیدم هیچ عیبی ندارد جز اینکه شخص باید رام کردن این
حیوانهای وحشی را بداند و بتواند و من مطلقا سررشتهٔ این کار را
نداشتم گفتم به دلاکی که صنعت اصلی و موروثی و اولیهٔ من است
بپردازم اما چون مقصودم این نبود که زیاد در مشهد توقف کنم
میدیدم برای مدت قلیلی کرایه کردن دکان و فراهم آوردن هر گونه
اسباب کار صحیح نیست و در اینصورت دخل و خرج باهم وفق نمیداد
چون طبعاً بدخانیات خیلی میل داشتم غلیان فروشی را کار آسان
مطبوعی دیدم و بر جمله حرفه‌ها آنرا ترجیح دادم فوراً دو سه غلیان کوزهٔ
خریده و جعبهٔ چوبی ساخته تسمهٔ باو بسته بر کمر استوار نمودم سر غلیانها را
در میان جعبه گذاشتم و منقل کوچک آهنی نیز ابتیاع کرده و از
بزنجیر آن آویخته در دست راست آویزان و مطرهٔ چرمی پر از آب به پشت
سر و خورجین کوچکی پر از زغال در طرف چپ خود بند نمودم و قشنگی

مکمل از آلات و ادوات غلیان فروشی شدم خود را بتجارت حلبی
شبیه دیدم در کیسه چرمی که در جعبهٔ جلو بود اقسام تنباکوها را جدا جدا گذاشتم
تنباکوی فرد اکمل شیرازی هم داشتم مشتری را که میدیدم بیک نظر
میشناختم و میفهمیدم باو چه جور غلیان بدهم و چه قسم تنباکو در سر غلیان
بکنم طبسی کاشی اصفهانی شیرازی مخلوط خالص تند ملایم بی سوخته پر
سوخته هر جور مثلاً شخصی که غلیان میخواست اول نگاه بقیافهٔ او
میکردم اگر او را اهل شعور و سلیقه بجا میآوردم از تنباکوی خالص شیرازی
باو غلیان میدادم اگر متوسط میبافتم مخلوط ما بین بخوب و اگر کهنه
چرسی و سینه چاک بود از پین‌های جوال هفتصد دیناری که هیچ حرف نداشت
مختصر از تنباکوئی که عطر میخک و زعفران داشت تا آنهائی که بوی شوره و باروط
میداد یک استادی دیگر هم بکار میبردم یعنی اگر مشتری ممیز بود و جوانمرد دیدم میدانستم
عوض یک شاهی صد دینار میدهد سوخته‌های ته سر غلیان را تمام خالی کرده تنباکوی
تازه در آن میریختم باصطلاح بی سوخته چاق میکردم و اگر موقع داشت مشتری
نشان میدادم که خدمت درست بخرج برده والا سر را پر از سوخته کرده

یک ورقهٔ نازک تنباکوی روی آن میکشیدم مثل مسی که شمشیرهای ماهر
آن را مطلا کنند و در هر حال تعریف زیاد هم از تنباکوی خود میکردم
اکثر اوقات که از تندی و بدی تنباکو مشتریها خیلی سرفه میکردند میگفتم
این ایام سینهٔ اغلب مردم خراب است نمیدانم از چیست خوب است صبحها
قدری چای تخمه میل بفرمائید آنها که درد سینه ندارند اگر در روز صد تا
غلیان مرا بکشند یکدفعه سرفه نمیکنند حیف است سینهٔ شما اینطور
خراب باشد البته جلوش را بگیرید چند روز هم ترشی و چربی نخورید
باری در ضمن غلیان فروشی ناچار مشق طبابت هم میکردم احیاناً اگر
در میانه مرد رندی پیدا میشد و میفهمید تنباکو بد است و جنس نیست و
اظهاری میکرد از تنباکوی اعلای شیرازی که سر دست داشتم فوراً
مشتی باو نشان میدادم و میگفتم ببینید تنباکوی من مثل زعفران قاتی است
من هرگز پول به تنباکوی بد نداده‌ام رزاق دیگری است این تقلبات برای
چیست
اوّل منفعت و صرفهٔ من در غلیان فروشی این بود که خودم از بابت علت

دود آسوده بودم هر غلیانی که آتش میگذاشتم اوّل باید خودم بکشم
تا دودی شود و مخصوصاً آن غلیانهائی را که با تنباکوی خوب چاق
کرده بودم آن قدر میکشیدم که کم دود آخر آن برای مشتری میماند
یکی از مشتریهای من درویشی بود که خیلی چرس میکشید هر وقت او
غلیان میخواست از تنباکوی شیرازی خالص برای او چاق میکردم
از وجود خود درویش منفعتی نمیبردم امّا چون رفقای زیاد داشت
و پیش آنها از تنباکوی من تعریف میکرد و اسباب رواج و
گرمی بازار من میشد ملاحظهٔ حال او را میکردم بعلاوه چون آدم خوش
صحبتی بود از او خیلی خوشم میآمد و هر وقت هم که پول غلیان خود را
نمیداد پاپی نمیشدم
اسم این درویش صفر بود هیولای عجیبی داشت دماغی بزرگ و کج
چشمهای سیاه و درخشنده ریش مثل قیر و انبوه زلفهای سیاه و بلند
تاجی درویشی بر سر داشت با آیات قرآنی قلابدوزی شده و
پوست آهوئی همیشه روی کتف میانداخت و عصای فولادی بدست

میگرفت که بشکل یا علی ساخته بودند این عصا را غالباً روی شانهٔ
راست خود میگذاشت و در دست چپ او کدوئی که بسه زنجیر باریک
آویخته رشته بکمر بسته و یکپارچه عقیق بزرگ بسنگ قناعت او
بود که روی شکم نصب نموده چند رشته تسبیح از گل و چوب بگردن
و مچ دست پیچیده طوری سنگین و با وقار که مردم حقیقةً باو اعتقادی
داشتند و قلباً او را سالک بلکه مرشد میدانستند صفر سؤال نمیکرد
بهر کس میرسید کدوی خود را نزدیک او میبرد در بیرون با ظاهری
آراسته و چون بخلوت میرسیدیم همه فن حریف بود بعد از آنکه مکرر
باهم چرس کشیدیم و خرق حجابات کردیم و کار بخصوصیت کشید و مرا از
هر جهت محرم دانست بمنزل خود برد و به دو نفر درویشی که با او بودند
معرفی نمود اگرچه حاصل این معرفی جز ضرر برای من چیزی نبود چه هر قدر
پیدا میکردم باید به صفر و دو نفر درویش رفیق او غلیان مجانی بدهم و خرج
آنها بکنم اما صحبت آنها بقدری مرا مشعوف و مشغول میکرد که باین ضرر
راضی بودم بلکه میخواستم تمام چیزیکه داشتم بآنها بدهم و از گفتگوی ایشان فیض

میبردم | شبی در خانهٔ درویش صفر چرسی زده بودیم و حالی کرده در عالمی
که دماغی داشتیم درویش صفر رو بمن کرده گفت حاجی بابا حیف تو
نیست که غلیان فروش باشی و درویش نباشی ما پشت پا بکائنات
زده ایم و عالم را بباد تمسخر و ریشخند داده راست است که ما ذخیره و
اندوخته نداریم لکن هرکس هر چه دارد از ماست روز بروز لوازم
معاش و آسایش ما بما میرسد از کیسه و جیب مردم میخوریم و میپوشیم
و اعتنا بدنیا نمیکنیم از همه کس خوشتر میگذرانیم خلق را مشتی بهائم و
زمرهٔ نادان و ابله میدانیم و کالانعام بل هم اضل میخوانیم
حاجی بابا نمیدانی اگر تو درویش باشی سیر چه مقامات خواهی کرد
و بکجاها خواهی رسید بعضی حالات و صفات در تو می بینم که اگر
درویشی هم با آنها باشد دیگر کار تمام است و ما فوق آن متصور نیست
تو اگر داخل طریقت شوی و نصیحت مرا گوش دهی سعدی عصر خود
خواهی بود
دو درویش دیگر که رفیق درویش صفر بودند تصدیق قول او نمودند

و مرا بدرویشی و فقر تشویق و ترغیب میکردند من چون جوابی نداشتم که
بدهم گفتم پس مرا ارشاد کنید و راه طریقت را بمن بنمائید که من چیزی
بلد نیستم آدم نادان چطور از کملین و بزرگان میشود ننگ نیست که من
فی الجمله خط و سوادی دارم قرآنی میخوانم و بعضی اشعار خواجه و شیخ را
حفظ کرده ام اما بهمین دو کلمه که کسی کسی نمیشود من که غیر ازین دو کلمه
ناقص در خود هنری نمی بینم

درویش صفر بمن خندید و گفت بیچاره تو هنوز غافلی و هنوز خود را
درست نشناخته برای درویش اینقدر فضل و کمال هم لازم نیست
قلندربازی لازم است قلندربازی شنیده یعنی چرند گفتن و بی ربط حرف زدن
همین کار را که بکنی میگویند مجذوب است بعد هم هر کار بکنی بر تو حرجی
و ایرادی نیست خلقی تابع تو میگردند و نانت پخته میشود همینقدر پررو باش
و دیگر کارت نباشد دلیل و شاهدی بهتر از وجود خود من نیست ابتدا
در ملأ عام ادعای ارشاد کردم پذیرفتند چون مرشد شدم ادعای ولایت
کردم قبول کردند چون ولی شدم ادعای نبوت نمودم تمکین نمودند بعد از

نبوت که جز خدائی چیزی نیست آن را هم ادعا کردم بالکل پذیرفتند
و الآن بسیاری هستند که مرا خدا میدانند و از من میترسند و اگر چیزی
همتی بکنم و تنبلی و کاهلی را کنار بگذارم آنقدر مرید خالص مخلص جان نثار دور
من جمع میشود که میتوانم بیک ساعت بنای قدرت و اقتدار شاهزاده را
منهدم سازم و بهم زنم این است که افراط در هر کار مرا ساخته و حال
برای من نگذاشته و خیالات عالی را از من دور کرده و الا میدیدی
چه میکردم و کاش دیده بودی پیشتر چه مینمودم از کارهای خیلی مختصر یکی آنکه شبی
مهمان بعضی از مریدها بودم با آنها گفتم اگر میل دارید برای شما شق القمر
کنم از اطاق بیرون آمده انگشت سبابهٔ خود را بطرف قرص ماه بلند
نمودم فوراً مریدها بپای من افتادند و لابه آغاز کردند که ای خداوند قادر
توانا ما که میدانیم چه لازم است شما بخودتان زحمت بدهید و کاری کنید
که اسباب تزلزل عالم کون و فساد شود شاید که شما قمر را شق نمائید و
مردم به بینند و اختلاف عقاید در گیرد و خونریزی بزرگ شود و ما
هم در میانه پامال گردیم اگر مقصود این است که ما درست بشما معتقد

سوّیم ما شمارا از جمیع انبیا و اولیا بالاتر میدانیم من بالتماس بر بر ها
با طاق بر گشتیم

چون درویش صفر حرف خود را تمام کرد باز آن دو درویش رفیق او
تصدیق وی نمودند و آخر الأمر قرار شد آن سه نفر هر یک از ظرایفها
و عوام فریبهای خود و آنچه درین عالم نقش زده اند مرا مطّلع سازند و
سرگذشت خود را نقل کنند آنوقت من با خود و دل خود شور و
مشورت کنم اگر بدرویش شدن مصمّم شدم بآنها اظهار کنم و از شرایط
آن استعلام و استخبار نمایم اوّل کسیکه شروع به بیان شرح حال خود
نمود درویش صفر بود.

فصل یازدهم در سرگذشت دراویش

دو سه روز بعد بمنزل درویش صفر رفته درخواست نمودیم که برحسب
وعده سرگذشت خود را بیان کند و هر یک غلیانی زیر لب گرفته
تفنّن میکشیدیم و انتظار میکشیدیم که درویش صفر شروع بتقریر نماید و
ما را مستفیض فرماید اطاقی که در آن نشسته بودیم دری و منظری بباغچه

کوچکی داشت درویش صفر آدم لطیف با سلیقه بود در این باغچه گل
لاله عبّاسی و نیلوفر و کدوی رشتی کاشته بود همینکه ما درست جابجا
شدیم و بدیوار اطاق تکیه دادیم درویش صفر شروع بداستان نمود
گفت برادران عزیز من پسر لوطی باشی شیرازم و از طرف مادر
نسب بطاوس روسپی پرسانم معیّن است که فرزند آن پدر و
مادر نجیب الطّرفین میباشد و جامع و مستجمع صفات و چگونه
در اوّل عمر تربیت میشود و بچه اخلاق متخلّق میگردد در رفقا و همبازیهای
من در طفولیت خرسها و میمونها بودند و آمیزشم با همکارهای پدرم و
بواسطهٔ حشر با این حیوانها در مقلّدی و مسخرگی مهارتی بکمال بهم رسانیدم
و بعدها این صنعت برای من بقدری فایده کرد که امامت مسجد نو
شیراز برای امام جمعه اینقدر فایده نکرده در پانزده سالگی من لوطی کاملی
عیاری بودم صباحت منظر هم داشتم در همان سن آتش بلع میکردم
و شعله از دهنم بیرون میآوردم آب زیادی میخوردم و بعد از آن
در ظرف چند دقیقه از دو سوراخ دماغم دو لوله آب جاری میساختم

واگر حادثه در این میان رخ نداده بود در فنون مزبوره استادی بی‌بدل
میشدم عید نوروز شد و شاهزاده در سر در آلاقاپو جلوس نمود
لوطیها حسب الرسم آمده مشغول لعبیات شدند و هر یک هنر خود را
جلوه دادند منهم در آن روز با چستی و چالاکی هر چه تمامتر شعبده بازیها
و بندبازیها نمودم دختر زنبورکچی باشی شاهزاده که در حرمخانه خدمت
والا بود بتماشا آمده حرکات مطبوع و شمایل موزون من او را مفتون
ساخت و دیوانه وار عاشق من شد از عجایب اتفاقات آنکه
ساربان شترهای زنبورکخانه پسری داشت و دختری دخترش در اندرون
زنبورکچی باشی خدمتکار بود و پسرش از دیری با من دوست جانی خواهرش
که در گردش عید بدیدن پدر و برادر آمد داستان عاشق شدن دختر
زنبورکچی باشی را من برای کسان خود نقل کرد بچه ساربان بمناسبت
رفاقت با من دو ساعت بعد این خبر را با کم و زیاد بطور مژده
برای من آورد من بلافاصله بدر مسجد شاه رفته یکی از نویسنده‌های
بیسواد که عادتاً در آنجا می‌نشینند گفتم کاغذ معاشقه برای من بنویس

و رنگ مرکب آنرا از سیل اشک خونین عاشقان سرخ کن و آنچه
میدانی از شعرهای عاشقانه و عبارات رقت انگیز در آن بگنجان
کاتب آن کاغذ را نوشت گفتم قدری از آن بخوان به بینم چطور نوشته‌ئی
دو سه سطر اول آنرا خواند دیدم این نویسنده بازاری نسبت بعالم
خود بد ننوشته و در مغازله دستی دارد از جمله عبارات او این بود
امان از دوری فغان از مهجوری فراق تو روز مرا شب ساخته
و مجال مردن انداخته حالا که تو هم سر وصل من بینوا داری و
مرا بچیزی میشماری پس راه مواصلت را بنما و این در بسته را بروی
این دلداده بیقرار بگشا
از خبطهای بزرگ که از فرط حماقت یا از کم تجربگی و صداقت کردم
این بود که بکاتب گفتم معشوقه کیست و داستان حبیب آن نامرد
ابله از فرط طمع که اخذ و عملی از زنبورکچی باشی نماید یا از ترس آنکه
کاغذ من بدست کسان دختر افتد و معلوم شود که خط اوست همان
ساعت که من از وجدا شدم و بطرف خانه بچه ساربان رفتم خودی

به زنبورکچی باشی رسانده ماجرا را بتفصیل برای او نقل کرد شنیدم زنبورکچی باشی
از استماع این خبر بی اختیار صیحه زده و گفت در مملکتی که پسر لوطی باشی
عاشق دختر زنبورکچی باشی شود ماندن و زندگی کردن حرام است
زنبورکچی باشی خیلی طرف میل شاهزاده حکمران بود و هرچه بشاهزاده عرض
میکرد می پذیرفت و قبول مینمود بنابراین بموجب استدعای او حکمی
صادر شد که بدون تعلل و تأمل مرا از شهر بیرون کنند پدر الدنگ
من که رضای شاهزاده را بر هر چیز مقدم میداشت و بر مهارت من در فنون
لوطی گری نیز حسد میبرد بخیال اصلاح کار من نیفتاد و دنده بقضا نهاد
بلکه در حرکت من بیشتر از سایرین ساعی و مصر شد صبح آنروزی
که من از شهر میرفتم علی الطلیعه باطاق خرسها و میمونها رفتم و از دوستان
قدیمی و اوان جوانی خود دیدنی بعمل آورده با آنها وداع کردم
در این بین پدرم داخل اطاق شد و رو بمن نموده گفت ای فرزند عزیز
و خلف با تمیز فنونی که بتو آموخته ام برای تحصیل معاش بهترین سرمایه هاست
و با این متاع هرگز شخص تهی دست نمیشود من بمفارقت تو برای آن

تن در دادم و دل بدوری تو نهادم که تو خود برای پخته شدن تحصیل
معاش پردازی و زندگانی مرا مشوب و مغشوش نسازی و باحتیاط اینکه
در نمانی علی العجاله یار کاری بتو میدهم که آنرا مدد کار خود کنی این بگفت و
عنتری که بهتر و زرنگتر از سایر عنترهای ما بود گرفته روی دوش من گذاشت
و بمن سپرد که تو خود میدانی این حیوان چه قدر خوش بازی و پرادا است
او را هرگز از خود دور مکن و خوب متوجه آن شو امیدوارم طوری زود
در لوطی گری کامل شوی و شهرت نمائی که صیت تو بهمه جای دنیا برسد
و بهمان درجه که من در اینکار رحلت کرده ام تو نیز حاصل نمائی
من با آن عنتر نر که پدرم روی دوشم گذاشته بود از خانه پدری بیرون
آمدم و هنوز از دروازه خارج نشده بودم که خیال مرا گرفت نمیدانستم باید
از این آزادی مسرور باشم یا مغموم فی الحقیقه پر مختصر کاری نبود هم از پدر
دور میشدم هم از خرسها و میمونها و عنترها که با آنها انس داشتم خیال معشوقه
که او را هرگز ندیده و نقشه جمال آنرا نیز نمیتوانستم در لوحه اندیشه بکشم
ضمیمه سایر خیالات میشد و بمن بقدر سهم خود اذیت میکرد با بیحالت

به تکیهٔ الله اکبر رسیدم در انجا هم و غم من طغیان کرد روی سنگی نشسته
آه سردی از دل پر درد کشیدم و با سوز جگر نالیدم در تکیهٔ الله اکبر کلبه‌ایست
محقر غالباً درویشهای پریشان روزگار و شوریده حالان تیره کار در آن
اقامت دارند در آنوقت ژولیده موئی از آن کریچه بیرون آمده مرا دید
و ملتفت وضع حزن انگیز من گردید قدری بتسلی من پرداخت بعد بداخل
شدن در کلبه دعوت کرد معلوم شد این درویش صاحب این خانه بالا است
و مثل من مبتلا بمحنت زمانه دعوتش را اجابت کرده قدم در کلبه نهادم
درویشی در آنجا دیدم از صاحب خانه آشفته تر لباسش تقریباً شبیه بود
بهمین لباسی که من در بر دارم و از عجایب آنکه همین تاج که من بر سر
نهاده ام همان کلاهی است که او بر سر داشت درویش خیره خیره بمن نگاه
کرد و این نگاه او اثری بمن بخشید از ناله و زاری در گذشته در
گوشهٔ زاویهٔ چهارتمه نشستم و او خود با درویش صاحب منزل بنای
نجوی را گذاشت بعد بطرف من توجه نموده آهسته را و بلند گفت
ای جوان نورسیده اگر با من همراه شوی و کوچک ابدالی مرا از خلق

نمائی من متعهد میشوم که مدت العمر تورا آسوده و مرفه نمایم و طوری کنم
که از زندگانی خود خیر ببینی من بنقد باصفهان میروم و از آنجا بطهران رایمان
یکی است چه عیب دارد که قصد و خیالمان هم یکی باشد من بدون فکر
و تأمل تکلیف درویش یا مرشد را قبول کردم غلیانی در دست داشتند
که اندکی حشیش داشت منهم قدری از آن کشیدم بعد با درویش براه
قدم نهادیم تا چند منزل درویش با من چندان گفتگو نمیکرد و هر وقت
بضرورتی میخواست با من حرف زند بقدر امکان باختصار میپرداخت
همینکه به دو منزلی اصفهان رسیدیم از من پرسید تو از کدام خانواده‌ئی
و حرفه و پیشه داری یا نه اصل و نسب خود را برای من بگو و صنعت
و هنری اگرت هست مرا از آن با خبر ساز و بدان که اگر آنچه من گویم
بدرستی بشنوی و هر چه میل من است آن کنی و مرا مرشد و استادی
خود قبول نمائی تا زنده در نخواهی ماند و ثمرات کثیره عاید تو خواهد
شد و بمقامات عالیه خواهی رسید
در اینجا خوب است درست شما را از حالات این درویش که

مرا مریدی وکوچک ابدالی خود میخواند مطلع نمایم این پیر طریق معروف
بدرویش بی دین بود وخود ادعا مینمود که من در علوم کیمیا وسیمیا ولیمیا
واسرار قاسمی اول شخص ایرانم بلکه در توران هم شک ومانندی ندارم
بعضی نسخه ها بدست آورده ام که هیچ چشم وگوشی ندیده ونشنیده از
آنها چندرجا تو خواهم آموخت بنقد بدانکه دم خرگوش را خاصیتی غریبست
اگر آنرا ببرند وزیر سر اطفالی که بیقراری وگریه زیاد میکنند بگذارند در حال
ساکت وآرام شده خواب میروند واگر از پیه این حیوان زنی ببدن خودی
خود بمالد او در چشم شوهر می افتد واگر از زهره اش زنی بخورانند عقیم میشود
ودیگر آبستن نخواهد شد البته لفظ جادو وجنبل شنیده معنی جادو را
همه کس میدانند اما جنبل را با آنکه غالباً با جادو مترادفاً میگویند مقصود
از آن را نادر شخصی است که بداند جنبل که در حرمخانه های سلاطین واندرون
امراء وبزرگان بلکه مجتهدین وعلما زیاد بکار میرود کس کفتار است هرکس این
عضو کفتار را با خود داشته باشد محبوب القلوب تمام مردم خواهد بود ازین
درویش بیدین ازین قبیل نیرنجات واسرار من می آموخت ومرا

مجذوب خود میساخت فی الحقیقه طوری مفتون او شده بودم
که هر تکلیفی بمن میکرد فوراً قبول مینمودم چون درویش بدین خاطر جمع
شد که من از گفته او تخلف نخواهم کرد بمن گفت صفر هیچ میدانی
تو که گنجی با خود داری گفتم من از خود بیخبرم مرشد که کاشف اسرار
خفیه است میداند گفت بلی این عنتری که همراه داری وبعد از اسباب
زحمت تو میباشد اگر کشته شود وبدستور العمل من بعضی جنبلها از
گوشت وپوست واعضا وابعاض او ترتیب دهی شک این است که
گنج بزرگی پیدا کرده باشی مخصوصاً در طهران که نقطه مقصد ماست
این جنبلها خیلی مرغوب است ودر حرمخانه سلطان بقیمت گزاف
میخرند بدان وآگاه باش که جگر عنتر جلب محبت میکند پوست
دماغش را اگر بگردن آویزند دفع هر نوع تب مینماید پوستش را اگر
بسوزانند وخاکستر کنند قیراطی از آن بهر کس بخورانند او خیلی خوش
ادا میشود وتمام مزه ها بروز میدهد وهر دلی که از آن سخت تر باشد
مجذوب او میگردد مکر وحیله شخص را هم زیاد میکند وطبع بذله

بتقلید شخصی که ازین خبث خورده می آموزد و بعضی آن را که بدون
آن خوش گذرانی محال است افزوده و چنان میشود که گویا طبیعی او بوده
و کدام خاصیت است که بهتر ازین باشد

من با آنکه خیلی ارادت به درویش سید بن بهم رسانیده بودم ازین تکلیف
او نهایت مشمئز و در باطن ملول شدم چه عمری با این عنتر زبان بسته بسر کرده
و انس گرفته بودم رفیق رنج و راحت من بود و نمیتوانستم ازو دل برکنم
و تمکین بازار او نمایم تا چه رسد بهلاک او راضی شوم تمام تکالیف آن درویش
را تا اینوقت قبول کرده اما این یکی لایطاق بود درویش سید بن که با
بفراست دریافت که من از قبول این تکلیف او کراهت شدید دارم
زیاده از حد برآشفته رنگش شبیه بادنجان شد چشمهایش طوری برگشت که
گفتی دو منقل افروخته میخواهد سرازیر شود گره پیشانیش از عقده دست
در گذشت مختصر آن شخص که خبردی خوش بمن ننمود سیمائی بمن نشان داد که
صورت خرس تیر خورده پیش آن قرص ماه است من ازین تغیر وحشیانه
او شد بید بر خود بلرزیدم و چون طفل عفریت دیده ترسیدم از روی

ناچاری والجاء زنجیر عنتر بدبخت را گرفته دو دسته به درویش سید بن
دادم آن بیمروت از جاده خارج شده بمن گفت بیا من با او رفتیم تا بدرهٔ
خلوتی رسیدیم در آنجا قدری علف و بوته خشک جمع کرده با سنگ
چخماق و قوطی که همراه داشت آتشی افروخت آنگاه عنتر بیچاره مرا
بد ترین وضعی بکشت و شکمش را پاره نموده جگرش را بیرون آورد
و پوست دماغ آن حیوان را کنده علیحده گذاشت و لاشه اش را
در آتش انداخت همینکه تماماً سوخت خاکستر او را جمع کرده در دستمال
ریخت و در راه افتاد وقتیکه وارد اصفهان شدیم من لباسهائی که
در بر داشتم در بازار کهنه فروشها با کسوت درویشی عوض بدل نمودم
و کوچک ابدال حسابی شدم بعد از آن عزیمت طهران نمودیم درویش
سید بن در طهران سرشناس بود بمحض اینکه وارد طهران شدیم و در
کاروانسرائی منزل کردیم جمعیت زیادی از هر قبیل دور ما را گرفتند
هر روز دسته دسته می آمدند و میرفتند زنها نزد درویش سید بن آمده
برای اطفال خود دعای چشم زخم میگرفتند و آنها که شوهر داشتند

برای اینکه در چشم شوهر عزیز باشند طلسمها نیز میخواستند لشکریان دعای
گلوله بند دریافت میکردند از مشتریهای معتبر درویش بیدین گیسو سفیدها
و میرزا باجیها و مادرخانمهای اندرون و حرم پادشاهی بودند و همه درخواست
دعای مهر و محبت مینمودند اشیائیکه درویش در چنته خود داشت و من
تا آنوقت ندیده بودم کفن مرده بود و موی سبیل یوز و استخوان کله جغد
و مغز کله خر و پیه خرس و خوک و کس کفتار و آب مرده شویخانه و اغلب اعضای
خرگوش و استخوان فقرات پشت سوسمار و دست و پای خفاش و دو چیز
بود که اهالی حرمخانه خیلی میخریدند یکی روغن خرس که آنرا با قدری قرنداغ
مخلوط کرده زنهائیکه سن و سالی بهم رسانده بودند و بصورتشان چین افتاده
بپوست روی خود میمالیدند و دیگر چینها دیده نمیشد و مخصوصاً اینکار را
وقت رفتن بحضور پادشاه میکردند و میبایست در جای گرم ننشینند و
نه ایستند که روغن آب نشود و آن عیب نمایان نگردد و جوان بنظر بیایند
دیگر جگر عنتر بود که مشتری آن بعضی زنهای سوگلی پادشاه بودند میرزا
باجیها و ننه خانمهای آنها پول زیاد داده از آن میخریدند این جگر را [illegible]

همراه داشته باشند و از خود دور نسازند و هر وقت پیش پادشاه
میروند طوری کنند که در مد نظر واقع شوند البته پادشاه محبت
زیادی از آنها در دل خود احساس خواهد فرمود نیز درویش بیدین
برای آن سوگلیهای خیلی محبوبه پادشاه قدری از خاکستر عنتر سوزانیده
که بهر وسیله و تردستی باشد اندکی از آن بخورد پادشاه دهند اما زنهائی
امرا و وزرا و علما و مجتهدین و سپاهیان قابل این نبودند که از
اعضای عنتر بآنها داده شود غالباً قورباغه یا زالو با این طبقه میداد
قورباغه برای محبت و زالو برای عداوت و این دو حیوان را
هم سوزانده و خاکستر آنها را بمصارف مزبوره میرسانید زنها خاکستر
قورباغه را بخورد شوهرهای خود میدادند که اسباب ازدیاد مهربانی
آنها شود و خاکستر زالو را بخورد هووهای خود داده که آنها را سیاه
بخت نمایند
یکی از شبها که با درویش بیدین بدون وجود ثالث بسر میبردم در ضمن
صحبتها باو گفتم در اثر دعا و طلسم حرفی ندارم اما از جنبلها یعنی از این اعضای

کشیفه این حیوانات نمیتوانم جز اثرهای طبیعی خاصیتی باور نمایم عقیده
باطنی شما چیست فی الحقیقه این زنها که پولهای گزاف در بهای
این جنسها میدهند از حب و بغض از آنهای میبینند یا فقط
بخیال و امید حرکت میکنند مرشد در جواب من گفت بدان
ای فرزند که نه دعا و طلسم اثر دارد و نه جادو و جنبل فایده آنها همان
قوت خیال آنهائیست که دارای آن میباشند و با قلب قوی
حرکت مینمایند و این خود بی اثر نیست یک اثر هم در جنبل هست
و آن اینست که این چیزها غالباً اسباب اختلال و زوال عقل میشود
و هر کس که باین بلیه مبتلا شود از آن سادگی که در طبیعت پیدا میشود
ببعضی بجهت محبت مفرط بهم میرسانند و برخی عداوت شدید پس
مردی که دو زن دارد همینکه شعورش مختل شد بیکی از آن دو محبت مفرط
و مهر کامل میورزد و بدیگری بغض شدید اگر دارای جنبل محبوبه
واقع شد نان مادر روغن است و اگر بعکس نتیجه بخشید گوئیم تو این
دارو را در ساعت سعد بکار نبرده شرط استعمال آن مقارنه سعدین است

که زهره و مشتری باشد و تو وقتی بکار برده که قران در مثلث خاکی
بوده و ثمری نبخشیده بلکه ضرر کرده است و معاذیر بسیار است
من بزودی این نیرنجات را یاد گرفتم و در این تدلیسات ماهر شدم و استاد
گشتم اما درویش ببین که اگر او را درویش بمروت میگفتند خیانتش
بیشتر بود قیراط قیراط اعضای عنبر عزیز بیچاره را بقیمتهای گزاف
فروخت و یک قاز و یک دینار از آن را بخود من نداد بعد از آنکه
فایده زیادی برد و سرمایه درستی تحصیل کرد دیگر صرفه خود را در ماندن
طهران ندید شبا هنگام از این شهر خارج شده بنای گردش را گذاشتیم از
این شهر بآن دیار و از این وادی بآن آبادی میرفتیم و رنگ برنگ
نقش میزدیم در بعضی بلاد ما را ارشد اولیا و کملین می پذیرفتند و جاهائی
نیز بود که بضرب چوب و سنگ ما را از آنجاها میراندند تمام راههارا
پیاده طی میکردیم مثلاً از طهران پیاده باسلامبول رفتیم و از آنجا با کشتی
عازم مصر شدیم باز از مصر پیاده بدمشق و حلب آمدیم چندی در این شهر
شام و مدتی در اماکنه دیگر این مملکت تا موسم حج نزدیک شد حج دورت

زنان با سیر و تفرج بمکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره رفتیم بعد از آنجا راه هندوستان را
پیش گرفتیم گاهی در گجرات زمانی در لاهور وقتی در کشمیر اقامت داشتیم
در اغلب شهرهای هند صنایع و حِرَف ما رواج و رونقی داشت
مردم را باشکال مختلف فریب میدادیم و فواید عمده عاید ما میشد
وقتی بکشمیر رسیدیم چون مردم آنجا پر بی بصیرت نبودند چندان بدام
کید ما نیفتادند و بهمین جهت کمتر در این ولایت ماندیم نقطهٔ مقابل
کشمیر هرات بود هرچه میگفتیم مثل وحی منزل قبول میکردند و بهمین فقره
میزان بلاهت و حمق افاغنه است چندی نبود که در هرات نگفتیم و
ادعائی نبود که نکردیم درویش بیدین میگفت من پیغمبرم و اگر ازو پذیرفتند
و آنها که به نبوت او یقین نداشتند بی تأمل و تردید او را ولی میدانستند
مرشد من برای اینکه ثابت کند که وحی باو نازل میشود بغاری که در دامنهٔ
کوه مشرف بهرات است رفته که در آنجا اربعینی مشغول ریاضت باشد
مخلص که دروغ پرداز آن کذاب بودم بهراتیها چنین وانمود میکردم که ماکول و
مشروب مرشد را جبرئیل ع با وحی از آسمان بزمین میآورد اغذیهٔ که او

تناول میفرماید در مطبخ کبریائی طبخ میشود و برای او از آن محل تقدیس
فرود میآید و از چشمه سار توحید آبشخوری مصفا دارد اینهارا میگفتم
و شب که میشد گوشت بریان کرده و حلوای فراوان و عرقهای جوهر
شراب و چرس حرانی و تریاک کابل پنهانی برای او میبردم و از آنجا
که رفتن و آمدن بآن مغاره خالی از زحمتی نبود شبی غذاهای زیاد و مسکرات
پرکیفیت بقدری که دو روز و دو شب او را کفایت کند و من چون
مجبور بطی آن مسافت نباشم برای مرشد بردم و باز گشتم درویش بیدین را
جوع البقر جنبیده قوت دو شبانه روز را بیک روز خورده ثقل کرد
و مرد یا باصطلاح خودمان عشقی کفت و رفت چون در تغسیل و تکفین او
او مردم جسدش را سپید دیدند و معلوم میشد که از پر خوردن کارش بمردن
کشیده من دفع رسوائی را شهرت دادم که اجنه مرشد را در حال خلسه
گیر آورده آن قدر از غذاهای آسمانی باو خورانیده اند که ترکیده
روح پاکش را باد شمال بآسمان پنجم برده که یکدرجه منزلش بالای جایگاه
حضرت عیسی ع باشد باید دانست که در هرات در تابستانها

صد و بیست و هفت روز باد شمال وزان است و اگر این باد در این موسم
نیاید اهل هرات از شدت گرما میمیرند من با فغانهای احمق میگفتم
وزیدن باد شمال یکی از معجزات درویش بیدین است چون هنگام روح
پرفتوح او بآسمان شده اینطور مروح است و اگر این لطیفه غیبت شما را
شامل نمیشد این هوای حاد حار شما را می پخت بلکه یکجا میسوزاند آن
احمقها بلکه معمرین آنها که هفتاد و هشتاد سال بود آن باد این را خنک
میشود نمی گفتند درویش بیدین را ما مثال دیدیم و این باد را هشتاد سالست
می بینیم و اسلاف ما نیز پیش از ما دیده اند مگر این کرامت ثانوی او
باشد که سلم این باد را در قرون سالفه مأمور بترویح مردم هرات کرده باشد
خلاصه نعش درویش بیدین را با احترامات فائقه دفن کردند و یکپایه
تابوت او در حرکت روی شانه اسحق میرزای افغان از شاهزادهای
هرات بود با نوضع جسد را بقبرستان هرات برده بخاک سپردیم و قبر
درویش بیدین الان یکی از مزارات آن بلده است و فوج فوج
بزیارت آن میروند بعد از فوت مرشد من شش ماه تمام در هرات ماندم

و سودها دیدم علاوه بر جادو جنبلهای خارجی که بقیمت گزاف میفروختم
موی ریش و ناخنهای خود را میدادم و آنچه میخواستم در بهای آن
میگرفتم شاید یکمثقال مو و ناخن را بده مثقال طلا داده باشم و اگر همه را
بر روی هم حساب کنی من در آنجا بیشتر از یکخروار موی کثیف و ناخن
کندیده فروخته ام و اگر آن ناخنهای پیدا را بهم وصل کنند طول آن یقیناً
از ده ذرع و عرض از پنج ذرع میگذرد و از آنجا که موی ریش و ناخنهای
خود من کفایت نمیکرد و از کسی هم نمیخواستم بگیرم شبهای تار بقبرستان
رفته قبرهای تازه را نبش کرده از مو و ناخن مرده ها میبریدم و بخرج معتقدین
درویش بیدین میدادم و پول وافر میگرفتم چون مدت تقلب دراز شد
وقت آن آمد که با همه حمق و بلاهت فسق من در هرات بروز کند
شبی رخت خود را از این شهر بیرون کشیدم و متوجه حدود ایران گشتم در سرحد
ایران و افغان ایل هزاره سکنی دارند من وارد آنها شدم و
در میان آنها دعوی نبوت نمودم و خود را حضرت ایشان خواندم
و بتردستی کرامات بوحشیهای هزاره نشان دادم و سالها آنجا عزت زا

باعساکر ایران بجنگ انداختیم و باعث ریختن خون هزارها بیگناه شدم
چون حرف درویش صفر باینجا رسید دستی بشانهٔ یکی از دو درویش رفیق
خود زده گفت حاجی بابا این جوانمرد را می بینی همین شخص شریک
جنایات من بوده بعد اشاره بآن دیگری نموده معلوم کرد که آن فقط در
ثواب اعمال شریک است نه در جنایت

درویش صفر باز رشتهٔ سخن را بجنگ آورده از اوقات جنگ هزاره‌ها و
لشکریان ایران حکایت مینمود از جمله میگفت این شخص حاضر که همدست من بود
روزها بچادرها رفته تحصیل برنج و روغن میکرد و پلاوی می پخت خوراین
و سران ایل هزاره که از سر شب پیش من میآمدند و تا صبح باهم بسر میبردیم
در سر این پلاو فریب غریبی میخوردند من همان اول شب بآنها میگفتم
دیگی خالی و در از آبه ببرید و در صحرا بگذارید میبردند میگذاشتند در دیگ هم
روی آن می نهادند صبح که میرفتند و در دیگ را بلند میکردند پلاو چرب
پر ادویه خوبی در آن مییافتند و چون میدیدند من خود تا صبح با آنها بوده‌ام
تعجب کرده آن مطبوخ را از کرامات من محسوب میداشتند و حال آنکه

همین برادر طریق من بود که آن پلاو را طبخ مینمود در اینوقت درویش
صفر باز دستی روی شانهٔ درویش رفیق خود زد بعد از آن گفت حاجی بابا
عمدهٔ مسئله این است که شخص ملتفت دقایق کار و اوقات و مواقع باشد
و از نیرو بود که چون من استنباط کردم و فهمیدم وقت آن رسیده که افواج
ایران طایفهٔ هزاره را مقهور و منکوب نمایند و کار ما نیز زار شود نشانه
از میان آن ایل فرار کرده همه جا آمدیم تا مشهد مقدس در اینجا هم خواستیم
معجزه و کراماتی بمردم بنمائیم و بازار خود را گرم کنیم باتصواب همین رفقا
طرحی ریختیم دختر فقیری را پیدا کردیم به پدر و مادر او دو سه تومانی
دادیم و بآنها سپردیم چشمهای دختر را ببندند و باو یاد دهند که خود را
کور سازد بعد دستهای او را گرفته نزد ما آرند همینکه من بدختر گفتم ببین
او فوراً چشمهای خود را باز کرده بگوید می بینم و هرچه حضار باو نشان
دهند شرح دهد وقت ظهری من و رفقا در صحن منتظر گردش میکردیم
ناگاه دیدیم بازوی راست دختر را پدر و دست چپش را مادر گرفته با
چشمهای بسته وارد صحن شدند و یکراست نزد ما آمده پدر و مادر دختر

روی پای من افتاده بنای عجز و لابه را گذاشتند که ای درویش صاحب
نفس جلالت قدر و علو مقام تو بر ما معلوم گشته این طفل ما کور مادر
زاد است محض رضای خدا او را شفا ده من اشاره بحرم امام همام علیه
السلام نمودم و گفتم جائی که این رواق عرش نطاق است از من این
درخواست تکلیف بیجا و مالایطاق است مرا چه زهره که اینجا اظهار وجود
کنم و دم از کرامت و خرق عادت زنم والدین دختر گفتند ای درویش
خیراندیش مگر تو ولی عصر و مظهر همین بزرگوار نیستی ما شفای این دختر را
و روشنی چشم او را از تو میخواهیم من توجه بایوان طلا کرده مشغول خواندن
بعضی اوراد و اذکار شدم بعد با انگشت شهادت بطرف طفل
اشاره کرده گفتم باذن الله تعالی چشمت را باز کن و ببین دختر فوراً
چشم خود را باز کرده گفت می بینم حاضرین مات و مبهوت شدند
و بقدم من افتاده پاهای مرا میبوسیدند و لباسهای مرا پارچه پارچه کرده
محض تیمن و تبرک میبردند چیزی نگذشت که من بشفا دادن کوران و معالجه
نمودن مریضان مشهور شدم بعد از آن هر روزی کوری واقعی نزد من

میآوردند و من برای شفا دادن آن عذرها و بهانه ها میآوردم و حتم
و آنها را بالحیله از سر خود رفع مینمودم این بود خلاصه از سرگذشت عبرت
افزای من که هزار چیز از آن میتوان فهمید

بعد از آن درویش صفر رو برفیق خود کرده گفت حالا تو از سوانح روزگار
خود بگو درویشی که مخاطب درویش صفر شد همان بود که متکفل در اعمال
هزاره با من شریک جنایت بوده است درویش قصه خود را شروع نموده
گفت پدر من یکی از علمای معتبر قم بود قائم اللیل و صائم النهار همواره بر
سر سجاده جا داشت آنی بی وضو وقت نمیگذاشت در تمام ایران احدی
مثل او مواظب اعمال شرعیه نبود از عبادت و تهجد ذره فروگذار نمینمود
میتوانم بگویم در میان علمای شیعه اول شخص بشمار میآمد فرزند زیاد از صلب
او بوجود آمده و در تربیت و تعلیم جمله زیاده از حد جهد میکرد از آنجا که تقدس
مقدسین خشک با تدلیس تا حدی ملازمه دارد ما را هم مشق تقدس ظاهری
میداد هم دقایق تدلیس و معالم تزویری آموخت چیزی نگذشت که در حیله
و مکاید ما برادران بسر حد کمال رسیدیم و مشهور شهر شدیم حتی متعصبین و

متدینین قم که بظاهر اصلاحی اعتقادی دارند ما برادران را که از دور
میدیدند با انگشت نشان میدادند و میگفتند الحذر از اینان که
دستهٔ مزورین اند و زمرهٔ مدلسین من از میانه با آنکه ظاهراً خیلی
با قدس و تقوی بودم اما چنین گمان میکنم در باطن کسی بپست ترین پایهٔ
تقلب من نمیرسید از همه کس دزدتر شریرتر خونخوارتر و بهمین جهت
پدر بزرگوارم ظهیر الاسلام و المسلمین اورع الفضلا میگفت فرزند خلفی
که من دارم و محراب و منبر خود را باو می سپارم این است و لا غیر
خبث و شرارتی که در فطرت من بود آنی مرا آسوده نمیگذاشت
همیشه در پی شر و فتنه بودم مردم قم با وجود ملاحظه و رعایتی که از
پدرم مینمودند بستوه آمده مصمم قتل من گردیدند چه من در لباس
اهل صلاح از هیچ قسم فسق و فجور فروگذار نمیکردم زنای محصنه لواط
شراب دزدی راهزنی خوردن مال مردم اذیت خلق کارهای
متعارفی من بود روزها عمامهٔ بزرگی بسر میگذاشتم و تسبیح بلندی
بدست میگرفتم و غالباً قبای سفیدی میپوشیدم متصنع شده طوری

صفیر میزدم و ساده لوحها گمان میکردند صلوات میفرستم و دعا میخوانم
جای مهر نماز را در پیشانی با سنگ پای والده میخراشیدم که زخم شود
و جای آن باند و مردم اثر سجود دانند و بگویند آیا این مقدس چقدر
نماز میکند که پیشانیش مجروح میشود چون قرص آفتاب پنهان میشد
و ظلمت شب عالم را فرا میگرفت عمامه را از سر برداشته صندرهای
بسقف می انداختم و میرفتم و تقلید اطفال را که با توپ بازی میکنند
در میآوردم همینکه خسته میشدم آنرا بگوشهٔ طاقچه پرتاب میکردم
و کلاه نمدی که بطرز کردها کلاغی دور آن بسته بودم بسر میگذاشتم
قبای سفید و عبای نازک در بقچه میرفت و بجای آنها لباس
شب روی در بر میکردم نعلین را کنده گیوهٔ تخت نازک بپا میکردم
کارد کوچک تندی بکمر میزدم و چماقی بدست میگرفتم یک لغلغی تمام
عرق دو آتشه میخوردم دو سه غلیان چرس هم محض تفنن میکشیدم
آنوقت شنگول و تردماغ شده از خانهٔ رکن الاسلام بیرون میآمدم
و میرفتم دنبال خنده بازی و بچه بازی و قمار و کار منهیات و عملهای

تا شروع ورانَدن شهوات بعد از آنکه داد بدکاری را میدادم بخانه
برگشته میخوابیدم چون صبح میشد باز خود را بلباس زهد و عبا پوشانده
جانماز کهف الاسلام یعنی پدر عالیمقام را بر داشته بمسجد میرفتم
خلاصه کاری کردم که دیگر ماندن من در قم مشکل شد ناچار لباس
درویشی پوشیده نیم شبی از قم بیرون آمده راه طهران را پیش گرفتم
از حسن اتفاق و فرط سعادت در طهران منزلی که اختیار کردم در
بازار بزرگ بود در دکان شخصی که ورشکسته و بزاویه حضرت عبدالعظیم
رفته و بست نشسته و دکانش بی صاحب مانده روبروی این دکان
عطاری دکان داشت و خانه اش نیز پشت دکانش بود روزی
عطار حلیم زیادی خورد و بعد از آن از روی قانون طب ایرانی باید
انگور بخورد تا آن غذای ثقیل را تحلیل برد بی انصاف برای اینکه
زودتر حلیم جابجا و هضم شود دو سه من انگور بالای آن میل فرمود
نزدیک غروب که دکان خود را می بست من ملتفت حالت او بودم
دیدم که بخودی میپیچد فهمیدم آن مصلح و مفسد دست بهم داده عطار را

بیچاره مانده است و مبتلا بدرد شکم نموده مختصر دکان خود را تخته کرده داخل
خانه شد منهم شمعی افروخته شام مختصری که تهیه دیده بودم خوردم و در بستر
خواب بودم ناگاه پیرزنی که خدمتکار خانه عطار بود سراسیمه وارد دکان
منزل من شد و گفت درویش چنین نیست که در جنته تو بعضی طلسمات و
ادعیه مؤثره باشد و بکار شفای بیماران بد حال بیاید ارباب من حاجی عطار
نمیدانم امروز چه زهرماری خورده که قولنج ایلاووس کرده و بحالت مرگ
افتاده بهترین اطبای محله میرزا جمال الدین شیرازی است که پدر بر پدر
در شیراز طبابت کرده اند او را برای معالجه حاجی آورده ایم آنچه از پدر و
استاد یاد گرفته بکار برده و هر گیاهی که بلقمان سلام کرده باو خورانده ثمر
نکرده بلکه درد شدت نموده اینک از معالجات ظاهری مأیوس شده ایم
و متوسل بباطن تو گشته دعائی طلسمی نفسی نظری هر چه دهی و کمی نفسی را
احیا کرده و جمعی را ممنون مخصوصاً اگر چیزی باشد که روی شکم حاجی بیاویزیم
و درد آن ساکت شود غایت کرم است من گفتم تمام کارهای دنیا حساب
دارد دعا وقتی اثر می کند که دعا دهنده مریض را دیده باشد و ضعف و

شدّت مرض و درد را سنجیده من باید بیایم حاجی عطّار را خود به بینم و بیان
حال دعائی بنویسم پیرزن گفت بفرمائید و جلو افتاد من از عقب او حرکت کرده
وارد اندرون خانهٔ حاجی شدم حیاط مربّع کوچکی بود و از سه طرف عمارت داشت
مرا باطاقی که حاجی در آن خوابیده دلالت کردند چون وارد شدم همه روی
خود را در بالای اطاق در بستری افتاده دیدم میرزا جمال الدین طبیب هم
در گوشه نشسته غلیانی زیر لب گرفته میکشید و فکر میکرد باقی فضای اطاق پر
از زن بود و علم صلاتی بپا کرده بودند که خدا میداند یکی داد میزد و میگفت
وای وای امان دخیل حاجی مرد دیگری یا الله یا رسول الله یا علی یا سید الشهدا
بفریادم برس یکی دیگر می گفت یا حضرت عباس یا ابو الفضل ای فرزند رشید مرتضی
علی تو دانی و مروّت آن دیگر یا سید سعید قربانت بروم دو گوسفند نذرت
کردم آن یکی یا باجان آقا جان کجا بروم چکنم دیگری برادر جان اگر تو چاق شدی
نذر کردم پیاده شاهزاده عبد العظیم بروم روضهٔ پنج آل عبا بخوانم آش امام زین العابدین
بپزم ختم انّا انزلنا بردارم خلاصه هزار جور حرف زنانه و غیر زنانه اطاق را تکیه
تعزیه خوانی شبیه ساخته بود شلوق اندر شلوق در پهلوی بستر حاجی اسباب معالجه و

طبابت ایرانی چیده از جمله در یک کاسهٔ چینی دوای سیاه مایعی بود و
معلوم میشد قدری از آن دوا حاجی خورده شیشهٔ اماله و قهوه جوشی هم
باندک فاصله گذاشته بودند قهوه جوش خالی شهادت میداد که حاجی را حقنه
هم نموده اند بعضی کاغذهای دوا که بعجله از دکان خود حاجی آورده کلک
آتش که ابری آهنی بآن تکیه داده لگن دستمال و غیرها و بعضی دواها که
در قهوه جوش دود زده روی کلک میجوشید
میرزا جمال الدین طبیب مرد مجرّب با هوشی بود چون از مداوا عاجز ماند
گفت ما کار خود را کردیم حالا دیگر با خدا است شما چه ضرر دارد دعائی
طلسمی چیزی هم تحصیل کنید که ممدّ اثر دوا گردد مقصود میرزا جمال الدین
بری الذمّه نمودن خود بود اقوام و کسان حاجی مریض انحراف را
از او شنیده بودند که بخیال من افتاده منهم که مرد رند و زرنگم میدانم حکیم
بمحض ورود باطاق و دیدن وضع میزان و درجهٔ حمق اهل آنجا فوراً
بدستم آمد روی خود را ترش کردم و چین بجبین انداختم مثل اینکه از رب
النوع حکمت و طبابت وارد شده باحدی اعتنا نکردم و باد فروخت

هرچه تمامتر روی مسند پهلوی مریض جلوس نمودم دعای مدت العمر نخوانده
و ننوشته بلکه نماز کردن هم که هر بچه میداند من بلد نیستم امّا در میان این احمق
بازار میدانم اینها هیچ لازم نیست تردستی و شیوه بازی میخواهد و برویکه
که شخص نتواند بملاحظه هرچا پی که میتواند بزند منهم که در اینکار استاد همه
طرّارهای دنیا میباشم بعد از غمزات و عشوات زیاد رو را احضار کرده
گفتم این اضطراب شما برای چیست اگر من در این شهر نبودم جای ترس و
تشویش بود امّا با بودن من ذرّهٔ نباید خوف و وحشت داشته باشید
من مرده را زنده میکنم تا چه رسد بنا خوش سخت آرام گیرید قلق و اضطراب را
از خود دور کنید قلمدان و کاغذی برای من بیارید و با کمال خاطر جمعی
بدانید که تا من حاجی را چاق نکنم از اینجا بیرون نمیروم زنها قدری آسوده
شدند کاغذ حاضر نبود از همان کاغذها که بعجله در دکّان حاجی دوا در
آنها ریخته تکهٔ خالی کرده قلمدان میرزا جمال الدین را هم گرفته با آن کاغذ
پیش روی من گذاشتند من قبل از شروع بنوشتن خم شده قدری خیره
خیره بصورت حاجی مریض نگاه کردم و از آن صفیرها که در قم برای عوام

فریبی میزدم و خوب عادت داشتم بسمع نسوان رسانیده و لبهای
خود را بحرکت در آوردم مجلس آن شلوغی را این ادا و اطوار من
ساکت نمود صدا از در و دیوار در نمی آید و از زنها دم نمی آید بعد از
چند دقیقه قلم را برداشته بعضی حروف مقطّع و اعداد و ارقام
بیمعنی روی کاغذ رسم نمودم و رو را بآن عجوزیکه مرا باینجا آورده
کردم و گفتم مادر آب باران اینجا پیدا میشود او در جواب گفت خیر
حاجی و خانوادهٔ او رسم ندارند آب نیسان بگیرند گفتم یقین است
از آبهای مقطّر در دکّان حاجی موجود هست گفتند آب مقطّر کدام است
حاجی در آن شدت بیحالی گفت باباجان عرق کاسنی در دکّان
داریم بیارید من گفتم آب تقطیر شده مقصود است عرق و غیر عرق
فرقی ندارد هرچه باشد بیارید پیرزن بشتاب از جا جسته بدکّان
حاجی رفته قرابهٔ عرق کاسنی آورد آن مزخرفی که من نوشته بودم
دادم در مقداری عرق شسته بخورد حاجی دادند وقتیکه او آن عرق را
مینوشید من بصدای بلند گفتم بنام عمر اشید و غمصاشید و حملهٔ عرش

و ملائکهٔ عاصیه و روحانیات مقطعه حاجی را شفا دادم وقتیکه مریض
آن عرق ملوث را میخورد زنها همه چشم خود را باو دوخته و انتظار شفای
او را میکشیدند مزاج منقلب و مستعد استفراغ عرق کثیف ممد انقلاب
و مهوع مفتری هم که من خواندم در اثر بینی و بین الله کمتر از اتیمون و
اپیکا نبود حاجی بعد از شش هفت دقیقه فریادی کشیده بلند شد نشست
و تکیه ببازوی راست نموده شروع کرد بقی کردن زباله از یکمن از سوراخ
بالا دفع شد حاجی آن بار سنگین را دور انداخته حال آمد فی الحقیقه بنده
این اثر را نمیدانم بچه بدهم بدواهای میرزا جمال الدین که پیش داده بود یا
آنکه کاغذ دکان حاجی از مجاورت سمی متأثر شده بعد که آنرا در عرق شسته
اثری بعرق داده و اسباب تهوع و استفراغ گردیده بهر حال بجائیکه هیچ
ربط نداشت بکار من بود حاجی مریض بعد از چند دقیقه چشمهای
خود را باز کرد و سر را بآسمان بلند نمود و گفت الحمد لله تعالی خدا را شکر
راه نفسم باز شد نزدیک بود خفه شوم زنده شدم
میرزا جمال الدین که حالت حاجی عطار را دید از عالم بهت خارج شده

خود را بمیان انداخته گفت دیدید معالجهٔ من چه اثر خوبی بخشید و
تأثیر نفس و ادعیهٔ من چطور حاجی را حال آورد اگر من قدری دیر رسیده
بودم این بیچاره مرده بود من از این افاده های میرزا جمال الدین سخت
متغیر شده گفتم اگر دواهای تو مؤثر بود مرا برای چه خواستی میخواستی بهمان
ضماد و معالجات و اماله و خوراکی که خودت اکتفا کنی و مرا زحمت ندهی
از من بشنو بهمان ادعای طبابت قناعت نما دیگر از روحانیات سخن
مگو میرزا جمال الدین را حرفهای من خیلی کوک کرده گفت آقا درویش تند
مرو نیرنجات و طلسمات مطلقا و اصلا معنی ندارد و اسباب خر رنگ
کردن است و بس سرجایت بنشین نقشی زدی و اتفاقاً قدری هم گرفت
لابد پولی بتو میدهند بگیر و برو پی کارت چه حرفت بکلی خوابیده که دخل
و تصرف در معقولات میکنی ما درویش را خوب میشناسیم مردمان
بی دین و ایمان و کثیف و بیکاره و بیعاری هستند اگر درست وارسی کنی از
سگ نجس تر اند من زیاده بر آشفتم و گفتم سگ خودتی نجس تو و اجدادت
که در قبرستانهای شیراز از اسباب آزار سایر اموات اند مگر ما حمق و بلاهت

امثال تو را نمیدانیم اطبای جنس تو نه علم دارند نه عمل اگر بخت مریض
بلند باشد و بدست شما تلف نشود و قوت طبیعت او را از چنگ
شما برهاند طوری آنوقت بخود میبالید و اشتلم میکنید که فلک هم جلو
شما بند نمیشود جالینوس عصر میشوید و افلاطون زمان جناب آقا میرزا
محمد فلان و آقا شیخ بهمان و اگر خبط شما آن بدبخت را بحضرت عزرائیل
بسپرد و آرزوی زندگی را بگور برد لنج پائین را جلو آورده لنج بالا را
بدندان فشرده دستها را از پاها درازتر کرده شانه ها را بالا انداخته از توی
گلو و حنجره صدائی که اگر صورت همان است بیرون آورده میگوئید
کار خداست و حاصل کلام شما اینکه کشتن با خدا و شفا دادن با ماست
و اگر چنین نبود انبیا و اولیا و سلاطین با عز و علا مانند مساکین و فقرا
نمیمردند و رخت از جهان بدر نمیبردند میرزا جمال الدین گفت درویش
پر مضمون میگوئی بنظرم میآید شش حرف مفت زدن کرده بلا آدم میکاهد
و تن بیمار نیز آتش غم و غصه نان بیخون دل آدم را فضول و یاوه سرا میکند
و از این قبیل حرفها میزند من گفتم برو برو باز هم رشته گیر من می آید

گنده خوری تلف میکند و محتاج بعمل کیمن و اجابت طبیعت
میشود بعد از آنکه مسهل سنا و گل سرخ و امامله فلوس باو دادی و یک
کاف و واو و زبرای تو نداد بغیرت عقب من بیائیم و اسباب اطلاق
او و تر دماغی تو را بهیچ و پوچ فراهم آورم تا میرزا این همیشه برای خدمت
شما حاضرم میرزا جمال الدین بدتر آتش گرفته گفت هرگز احدی از اعاظم
و کبرا با من اینطور بی ادبی نکرده بود ای نادرویش پدر سوخته تو کیستی و
چه گه میخوری در اینحال فرط اشتعال او را از جا بلند کرده پریدیم و زلف
من چسبید منهم ریشش را گرفتم هر دو زور زدیم مشتها پر از پشم شد ریخته
دو باره بهم آویختیم اعضای یکدیگر را بدندان مجروح میکردیم تف
بصورت هم می انداختیم مختصر کاری کردیم که اهل خانه مریض را
فراموش نموده برای میانجیگری ما آمدند اما چنان گرم زد و خورد
شده بودیم که این چیزها بخرج نمیرفت ناگاه یکی فریاد کرد که داروغه و
پاکار محله آمدند میرزا جمال الدین چون قیدی بشان خود داشت
نمیخواست داروغه و پاکار ببینند با درویشی هشت و مشت شده ها

کرد و رفت در یک گوشهٔ اطاق نشست اما نفس میزد و فحش میداد
منهم گوشهٔ دیگر را گرفته بنای نفرین کردن را گذاشتم حضار یعنی اهل
خانهٔ حاجی عطار شفای او را از نفس من میدانستند نه از معالجهٔ میرزا
جمال الدین و این مطلب از آنهای نزاوید میرزا جمال الدین دید
کار رنگ و روی خوبی ندارد زرنگی کرده از موی زلف من و پشم
ریش خودش که در میان اطاق ریخته بود مشتی جمع کرده برداشت
و عازم شد که از در حیاط بیرون برود در اینوقت گفت ای خر قلندر
ای زرنگدار دیدهٔ هر یک موی من مبلغی پت باشد تا حسابش را باید
تو بدهم اگرچه میرزا جمال الدین باین خیال رفت که از دست من
عارض شود و بمن تلافی کند اما من خود میدانستم که وقتی تغیرش
فرو نشیند بملاحظهٔ حفظ آبروی خود این مجلس را باز گو نمیکند
در اینصورت وحشتی نداشتم و حواسم تمام صرف این کار بود که از این
واقعه منتفع شوم و بهره بردم فردا داستان شفای حاجی عطار کوچه و
بازار را پر کرد چه از عطارهای مشهور شهر بود و هر کس برای بی عیب

و علت ممتازی میخواست از او میخریدند هر قسم عقاقیر و ادویه و نیز الان
و معاجین و جهای خوب داشت و از محلات دور بدکان او آمده
با اطمینان قلب از او ابتیاع مینمودند لازم نیست شرح دهم که معالجهٔ
چنین آدمی چه قدر اسباب اشتهار و اعتبار من شد تا مدتی روزها حجرهٔ
من پر از جمعیت بود دسته دسته می آمدند طلسم دعا نسخه میگرفتند و
پول میدادند طولی نکشید که من صاحب صد تومان شدم عیب کار
این بود که دیگران از طلسمات و ادعیه و نسخه های من آن فایده که
حاجی عطار برد نبردند و کرامت و معجزهٔ من کم از جلوهٔ اولی افتاد
و یقینها مبدل بشک و تردید میشد مرد رندی بمن میگفت از مسئلهٔ حاجی
عطار بیش از این نمیتوان منتفع شد اگر زیاده برین در طهران بمانی
از شأنت کاسته گردد بنابرین بشهرهای دیگر رفتم اما یک زرنگی کردم
از حاجی عطار طهرانی نوشته گرفتم که من او را بدعا و نفس از مرگ
نجات دادم این نوشته را بهمه جا نشان میدادم و شاهد دعاوی
خود قرار میدادم و چند روزی چرچری راه می انداختم چون بقدر

گنجایش تحمّل قفس بسر رسیدم راه دیار دیگر را پیش میگرفتم و دام مکر و حیله را
در سرزمین دیگر میگستردم این بود خلاصهٔ احوال سعادت اشتمال من
همینکه درویش دوّیم سخن را باینجا ختم کرده مهر سکوت بر لب نهاد
نوبت درویش سیّم شد او گفت سرگذشت من بقدر داستان دو
رفیق من غرابت و اهمیّت ندارد امّا در نتیجه با حکایات منقوله
یکی است من نیز در همه جا بخوشی و خوبی زندگی و عیش کرده ام و در
هیچ محلّ در نمانده و برای اینکه حاجی بابا یکّه از کار و پیشهٔ من بیخبر
نماند بطور اختصار آنرا درین محضر فرخنده اظهار میدارم من از
نقّالهای خیلی معروف ایران هستم پدرم مکتب دار بود هر کتاب
قصّهٔ که اطفال میآوردند نزد او بخوانند آنرا بمن میآموخت و من
خود نیز طبعاً بافسانه میل داشتم سوادم که فی الجمله رو براه شد از کتب
قصص و اسمار یکیک میآوردم و میخواندم و هر حکایتی را که یکبار مرور
میکردم از آن عشقی که بانها داشتم دیگر فراموش نمینمودم پدرم چون
حال و استعداد مرا در نقّالی بدید لباس درویشی بمن پوشانید و گفت

حق است که نقّال و قصّه گو باشی و از این راه معاش کنی هم بزرگان
بشنیدن حکایات و روایات مایل اند هم عامّهٔ ناس تو هم طلاقت
لسان داری و هم لطف بیان نقل زیاد هم که بتو یاد داده ام و حفظ
کرده این سرمایه و آلت کار درست از آن تو و برکت از پروردگار برو
بخیر و سلامت و بیا با ثروت و مکنت من بگفتهٔ پدر و میل طبیعت
شروع بنقّالی نمودم امّا ابتدا که کوک و کلاک کار را درست نمیدانستم
و ملتفت وضع مردم نشده بودم چندان منتفع نمیشدم بعد فهمیدم
چه باید کرد قصّه را شروع میکردم همینکه میرسید بسر بندی که همه
میخواستند بفهمند چه شد و کار بکجا کشید عنان زبان را میکشیدم و اگر
چند کلمهٔ دیگر میگفتم بهانهٔ بود که مستمعین را بیشتر تشنهٔ فهمیدن مطلب
مینمود آنوقت طلب میکردم و جیب و بغل سامعین را پاک خالی
مینمودم همینکه کیسه نمونه کلّهٔ یک مغزان عشر باقی داستان یا تتمّهٔ آن
مزخرف را میگفتم و جوانمردان معرکه و حوزه را دعا میکردم و با دست
و دامن پر و روی گشاده بمنزل میرفتم و بعیش و نوش می افتادم از آن

صورت لغات عبارات

زمان الی الآن روزی نشد که خود را تنگدست ولی پول نبینم و با جیب خالی

در محفل نشینم و از شاه حکایتهای من قصهٔ شاهزادهٔ ختا و شاهزادهٔ

خانم سمرقند بود با غول هزار فن وقتی رسیدم بآنجا که غول هزار

فن شاهزادهٔ مشار الیه را که عاشق شاهزاده خانم مشار الیها بود از زمین

در ربود و تاب خود را انکلهٔ شاهزاده نزدیک نمود که بجا بیرد ملازمان

و حشم و خدم شاهزاده از ترس غول هر یک بجانبی فرار کردند و شاهزاده

خانم سمرقند بپای غول افتاده تضرع میکرد که شاهزاده عاشق او را آسیبی

نرساند حکایت را معطل گذاشته مشغول سر کیسه کردن مردم

میشدم و میگفتم بدهید زود بدهید تا بگویم چگونه شاهزاده از چنگ

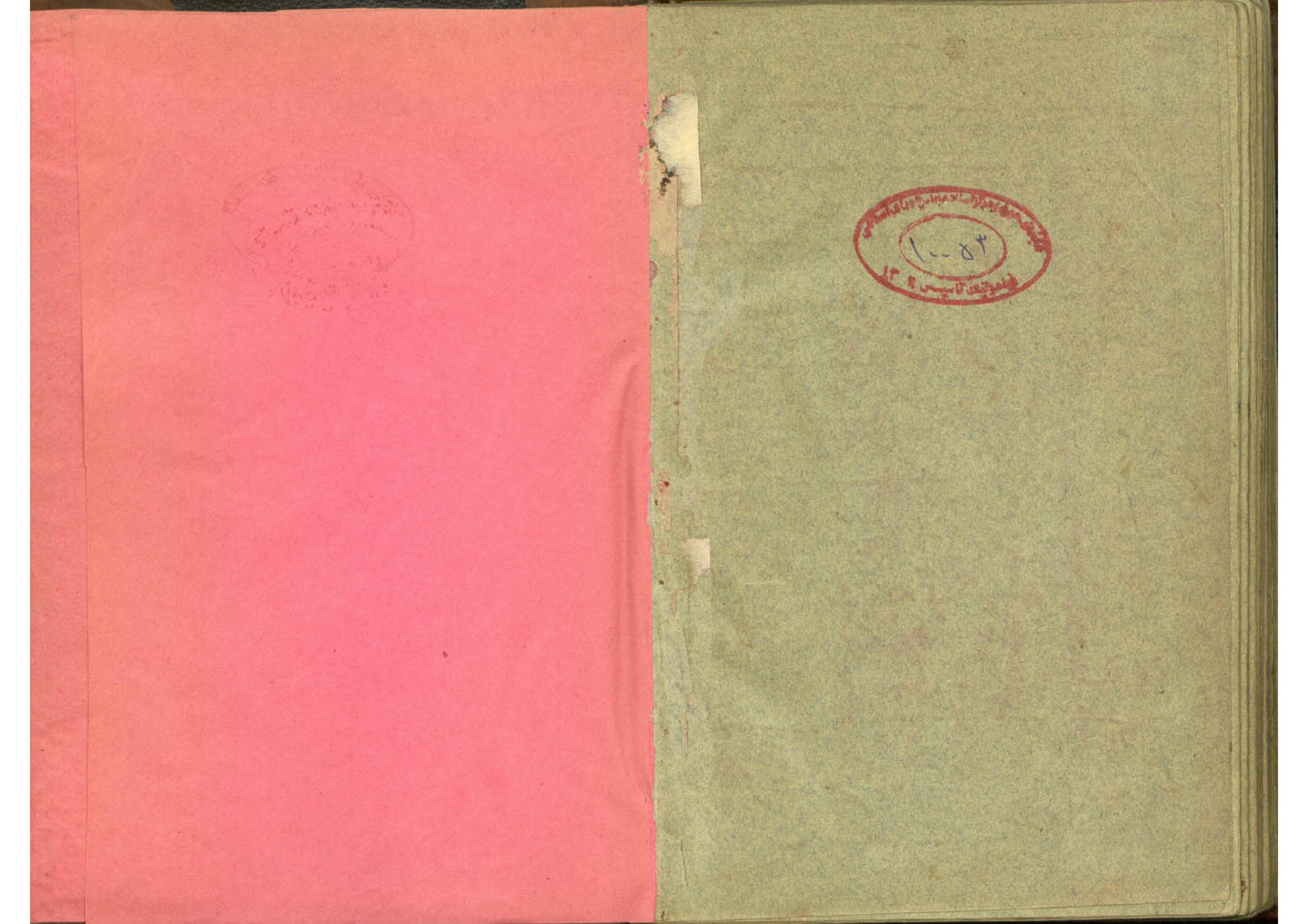
غول هزار فن خلاص شد و بچه حیله و وسیله سر او را برید مردم برای

اینکه از زحمت انتظار فارغ کردند هر چه داشتند میدادند چنانکه در

شهری نقلهای من کهنه میشد از آنجا سبک سفر کرده بدیار دیگر

میرفتم و قصه‌ها را از سر میگرفتم عمری با حرف مفت و دروغ خوش

گذرانده ام و جز سرگذشت شادمانی داستانی نخوانده این حال من حال من


۱۰۰۵۳